

PK
6549
S27
A17
1912





۷۸۶

تاریخ طبع از شیخ یونس و مال جهان

بستان دیوان حضرت صاحب

فصح و بلخ و سبک

گفت تاریخ طبع او عاقل

تظلم و زیاریا
چو عجب

۱۔ دیوان تحفہ العرفین و غیرہ کلام ہے
 ۲۔ دیوان وسط الحیات عنقدان
 شباب کا کلام ہے
 ۳۔ دیوان عزت الکمال جو کمال عمر
 چالیس برس میں تالیف فرمایا
 ۴۔ دیوان بقیہ نقیہ کلام شکر گام ہے
 کلیات ایک انتخاب ہے ہر جہاں دیوان
 روشن طبع سخنور صاحب کمال بقیہ
 طوطی بند حضرت امیر خسرو۔
 کلیات نظیر نیشاپوری۔ از خوش
 فکری ملا نظیر نیشاپوری
 کلیات ظہیر فاریابی۔ تصنیف
 حکیم حکم ابو نصر فاریابی
 دیوان ظہیر فاریابی۔ تصنیف ایضاً
 دیوان حافظ۔ منشی خوشنویس از
 نگشافت طبع روشن بلسان
 لغیب حضرت خواجہ شمس الدین
 حافظ شیرازی
 ایضاً۔ مطبوعہ جدید بہت خوشخط

۴۔ نکات بیدل۔ نیتہ طبع حکیم
 نازک خیال مرزا عبدالقادر بیدل غلط
 دیوان بیدل۔ فقط از نسخہ
 قلمی عمرہ ولایت۔
 کلیات سعدی شیرازی
 رسائل ذیل میں۔ ۱۔ دیباچہ کلیات
 ۲۔ گویا غنی۔ ۳۔ گلستان۔ ۴۔
 بوستان۔ ۵۔ قصائد عربیہ فارسیہ
 مرانی و ترجمہ جات۔ ۶۔ بلیات
 بیالغ و آہائیم و غزلیات قدیم و
 مقطعات و صاحبات و مشروبات
 و قطعات و رباعیات و مفردات
 مصنف سعدی شیرازی۔
 کلیات غالب۔ مرزا عبدالقادر
 علی خان غالب دہلوی۔
 کلیات جامی۔ تصنیف ملا
 عبدالرحمن جامی۔
 انتخاب کلیات عناصر خسرو
 اسدین چار دیوان بین۔

پرکاهی ز احسان سب مغزان مجاہل	بچشم غیرت من کوه لوتبره پیداری
	وله
صبح پیری شد داز چو آب نیکشتی بیدار	بر تو شد نماز احرام ز غفلت کشتی
	وله
قسمت حالت از خلیک که پیش از شد	من گرفتیم همچو قارون گنج اندر نختی
	وله
با خوشی هستی از نیکان عالم بی سخن	چون کشودی لب بگفتن نیک یا بد سخن
	وله
چنان که مرکز ثابت قدم بر کار میگرد	بقدر پافشردن میدد در دین جان
	وله
گو شگریری که بود شاد به صیادی خلق	غشبو تیت که ناز و نیشکاری کسی
	وله
هر سوی بر تن تو شود آه حسرتی	آگاه اگر شوی که چه مقدار غافل
	وله
مرد ز علقه ذکر خدا برود ز تنار	که دل چو سحر ز صدر بگذر کند خالی
خاتمه الطبع	
<p>الحمد لله علی احسانه که نصائح مملو از فوائد عجایب یعنی اتحاب دیوان مرزا صاحب در مطبع منشی نوبل کشور صاحب سی آئی ای واقع کانپور سرتی عالی خیاب پرک این صاحب و بباور ملک مطبع مقبال باهتام بگواندیان کشت باه ۱۳۱۲ سرتی</p>	

<p>همچو بارش می گرد هر حلقه در پیوسته از خیمه می گیرند شامان از عقربان همتر</p>	<p>هر که دارد با پر زیادان معنی خلوتی فقر اگر فرمانروای عالم ایجا دینیت</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>در صبح چنین تازه نه کردم و صودار دل سرد نگردد و دینا سر همور</p>	<p>بامو سفید اشک نرامت لفتانم هر خدی که گردید چون کافور ترا موسی</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>که ام خار هزار زبان گویائی</p>	<p>اگر تو بچه غفلت بر آوری از گوش</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>مهر زن برب گفتار که قران گردی آتش خشم هر روز که گلستان گردی</p>	<p>از سخن خند چو سی پاره پریشان کردی بکار خود محو از حسرت گلزار خلیل</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>که بود مشرق طوفان تو نیز زنی</p>	<p>ز اشک و آه ضعیفان خاکسار تبرس</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>چو خضر اگر موس عمر جادوان دار</p>	<p>ز دستگیری افتادگان ز پائین</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>وصف دنیا رنهار از اهل دنیا بشندی</p>	<p>کافران بت را بعبودت تالیش نمیکند</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>تفس خمره زن را اگر شمار کنی</p>	<p>چه خنده پاک بوضع جهان کنی چون صبح</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>

بار یک است عشرت از راننداری شیر که خورده بودم در روزگار	کسیر تازمانی خاک دیار فغلی شیر از قنار گردن مو سفید سوز
وله	وله
این فال شفا نیست که بر هم نگذاری	چون چشم کشوی بجان زود فرو نهد
وله	وله
چو می از پیشی از آتش چه بگوید چشم تر داری	تواند قطره اشکی هم بسیند در رخ را
وله	وله
از ره بوزق طره زرتار میروی	چشمت ز بوشه ایوان عقل نیست
وله	وله
زیر تیغ محفل آری پای بر جا بودی	گر کجا بنویسد چون شمع دنیا بودی
وله	وله
که تواند نهاد انگشت کن بر حرف خاموشی	از آن چه می آید چون صندل در حرف خاموشی
وله	وله
که از هر خنده بردن میرسد زخم نمایانی	که است کرم مرامی بر زنت چشم گریانی
وله	وله
چه ضرورت است در زرق مهر در گردی نه که از بی لهری حلقه مهر در گردی	تو فلان است در آتش زنی که کند هم نموده تر شد تیرا که زمین گیر شوی
وله	وله

وله		
	من و ملازمت آستان تنهائی	مخالفت نبود در جهان تنهائی
وله		
	گرفتم مهورا کردی سیه یزید چه بسیار چه لازم باد دروغ آینه من آلوده دانا	گرفتم سال را پنهان کنی با بوی بسیار کنن با از کتاب جرم اظهار بریشانی
وله		
	که آخر بشود و خیر آنکه یک بیج گردنی اگر از خامشی بر لب تنی مهر و سلیقه	منه در منازل بر ملت صدال دنیا را تر کردند چون پروانه گرد پر بر نرادان
وله		
	دیوانه را بخلقا طفلان چه می بری پیش فلک شکایت زوتان چه می بری	ای دل مرا بجا عالم امکان چه می بی این دزد با تمام شرم یک اندر عیاس
وله		
	خیمه بگردن زده خوش قافله گیتی	در سفر انجام سفر باش که از سنگ آ
وله		
	که خد بین نشود دیده هنر خود بینی	از خود می چشم پریشان اگر اهل دینی
وله		
	پیمان خدا را شکستی که تو به خویش می شکستی باری که ازین فکوه بستی	با و ختر رز اگر شکستی اگر تو به ترا شکسته می بود سوی تو سفید گشت بهما

خلق کن با خلق تا از زندگانی بخوری
با حضور دل ز لذت های عالم صلح کن
طاعت خود را از چشم مردمان پوشیده ترا
لذت باقی بپوش آرد در دین پایان عمر

بر دل سیران مخور تا از جوانی بر خوری
تا هم اینجا از بهشت جاودانی بر خوری
چشم اگر درستی که از لطف نهانی بخوری
تا بگو صاحب لذت های نهانی بر خوری

وله

تا نه نهد در راه خواش بر خود در صدر
تا نگردد در طریق پاکبازی محبت
تا بعبودیت پذیرد از غیب دیگران
روزش هر خیزی اندیشه می آید
جز مال و حسرت و افسوس بیگم حاصل

در نظر باشان اسکندر ندارد آدمی
راه بیرون شد ازین شمشیر ندارد آدمی
بجز ازین اندیشه دیگر ندارد آدمی
بجز ازین اندیشه دیگر ندارد آدمی
بهره از جمع سیم دزد ندارد آدمی

وله

بر سر آبت نیاید جهان زندگی
تا نفس را زنت می سازد درین تسلسل
فکر زاده راه بر خاطر گرانی می کنند
از خندانک عمر خود داری طمع کردن
عمر را بسیاری گفتار کوتاه می کنند
تا چو بچشم ز بیداری در انجام حیات

تا بشوئی دست خود از خاکدان زندگی
میرود بر باد اوراق خزان زندگی
میرود از پس بساعت کاوان زندگی
حلقه گردن چون ز سپر با کمان زندگی
چون سبک منزان بده از کف آن زندگی
رفت چون در خواب غفلت عقوان زندگی

وله

زبان در کارم کش تا خاشاک از این زبان

پوشان چشم تا پوشید رویان را عیبانی

چوناقه از نفس گرم مشکبار شوی	اگر ز منت الوان بخون شوی تانغ
<p>فسرب و عده بجای صلاب که همچو ساده دلان ضحح انتظار شوی</p>	
<p>تا صد گره کشاده بدست دعا کنی گر ضحح بر مراد تو گردد جهان کنی</p>	<p>دست خود از کجا رعلائق بشوی پای وز نامرادی این همه بیدادی کنی</p>
<p>همان بهتر که شرح انجمن مخضر گردی ز دنیا تا پوشتی چشم کی صفا بصر گردی که در دنبال داری صد بلا گراهر گردی همان بهتر که با این سخت رویان مشکار گردی اگر از دست حمایت ناتوان را سپهر گردی</p>	<p>وله تو آن هوش از کجا داری که از خود محروم گردی بمض گفتا نتوان ز راز باب بصیرت شنید تو هم بپوش مننه از بیرونی که عاقبت بدی شود از چیزی نمی آید ز بار بار گل گردی ترا از آتش و دوزخ کند فرود اسپهر داری</p>
<p>چو هست از سفره قسمت آنان جوین صائب چرا چون مهر تابان گردد عالم در بدر گردی</p>	
<p>است خالی گر کند سیلاب را گرد آوری چون گهر کن ز نیهار این آب را گرد آوری می کند عریال انجباب را گرد آوری می کند این غافلان اسباب را گرد آوری</p>	<p>می کند تن هم دل بی تاب را گرد آوری آدمی را در نظر با آورد آمد غریب از سپهر شک چشم امید تماشانش خطا در خطر گاهی که باید سپهر گزین باد و دست</p>
<p>ایمن از صر صر بود صائب چراغ دولتش بهر که درد دولت کند احباب را گرد آوری</p>	

بیمچیده و میشو دبطر یار کردنی
این بازار دوش منگی که عالمی
از دماغ دوستان و عزیزان فلک نهند
گردید در شکار گس صرف سر بهر

چون گرد یاد جلوه طومار زندگی
افتاد از نفس نیه بار زندگی
هر روز صبر تازه بطور بار زندگی
چون تار عنکبوت مرآتار زندگی

از دست رعشه دار نفس رنجت عاقبت
صائب بنحاک ساغر سرشار زندگی

گرچه تلخست صبا و اباغ زندگی
میشود خاموش از تردامنی شمع حیات
همچو شمع صبح می رزد بجان خوشبخت
تیره روزی لازم آب حیات افتاده

آه باشد سر و پا بر چای باغ زندگی
دامن پاکست فانوس چراغ زندگی
از سفید باموی من چراغ زندگی
می کند دل را سیه دو د چراغ زندگی

وله

تا نیش برق حیات محقر باشد کی

جلوه آغاز و انجام شهر باشد کی

وله

از بسکه خوش غمان ست سیلاب زندگانی
جان هوای پرستان با باد هم همخان
در پنج بیستی بود آسوده کنشی ما

خار و محسی است پیش اباب زندگانی
باشد جباب کم عمر در آب زندگانی
سرگشته ساخت ما اگر در آب زندگانی

وله

ز خیره تو خورشید نور بسیار در
با اعتبار جهان التفات اگر نکنی

اگر تو در دل شهابتاره بارشوی
بیدیده همه کس صاحب اعتبارشوی

<p>دل مندر بر جلوه تا پاندار ز زندگی خرج بیش از دخل باشد در دبار زندگی کز نسبی زخمه افتد در حصار زندگی نرم سازد استخوانت را فشار زندگی</p>	<p>اتمادی نیست بر نیز ازده موج شراب بکدم خوش را بن آه حسرت در تفاس چون صباب لوح از پاس نفس غافل شود گر بسختی بیستونی کرده را چون جو شیر</p>
<p>در سیاهی غوطه زن تا چشمه چنان کنی چون سگند ز چند در ظلمات سرگردانی</p>	<p>سپهر بیخ از داغ تا سر حلقه مردان سو حضرت آب زندگی دست از حلالین شستن</p>
<p>پیش حسب مباد حدت نسب کنی داری تر جدا جبر در شب کنی از چون خودی مباد که در زخمی طلب کنی</p>	<p>پسر که ز نیم سده لب با شیر استخوان شب را ز آه زنده دلمان روز میکند نان چشم فسراید گر سنگی</p>
<p>چشمه و خضر نهان در دل خلقت ساز حیف باشد که تو شیر ازده صحبت سازی</p>	<p>حاکمی از خواب گران برده دولت ساز رشته را که توان ساخت کند وحدت</p>
<p>تو که از دیدن گل میروی از خود صائب به ازان نیست که از دور به نکست سازی</p>	
<p>روح نریه بیشتر دلاغر ز نعمت خواری</p>	<p>بسم لاغرا کند چندان که نریه آب نان</p>
<p>گشتگی است گردش پر کار زندگی</p>	<p>آسودگی مجوز گرفتار زندگی</p>

سالم انگشت بدون از دهن بار آری چه نغز درست مرا بر سر گفتار آری	از کجبان گر گزندی راست زین عبرت ردشست از دهن زخم چه گنجی نخواهد کرد
---	--

وله

چند روز تپش عقیلی گنم کرد آوری آبر و راز است تمام گنم کرد آوری منامم ز در دتر ای کجا گنم کرد آوری	فرستی گو تا دل از دنیا کند آوری میوانم چون صد گشتن گویی بیای همچو صحرای قیامت سینه منچو ستم
---	---

وله

که پای ترا پرده خواب آبله بودی بیداری اگر در همه قافله بودی ای دها درین قافله گر فاصله بودی	گر دو طلب بهر این قافله بودی دل چاک نمی گشت ز فریاد جوس را چون آب روان می گذرد و عمر تو غافل
---	--

مصائب سرزانت سخن از دخل حسودان
آشفته نشد تا تو درین سلسله بودی

سرافلاک را در زیر پای خویش میخواستی تو عالم را بفرمان هوا خویش میخواستی جهان را حله معلوم رضا خویش میخواستی چو سو از دها اگر عصای خویش میخواستی ز بنی شهری همان عزا صد خویش میخواستی	باین سستی نظر از هیچ جای خویش میخواستی سیلان یافت از ترک هوا ز کین عالم مراهی بر رها حق نظر چون کوه ازین گلوی نفس چون فرعون از محکم است تنبهت صرف کردی نقیام جوانی را
--	---

وله

آه آنسوس ست شهر خنبار زمینی	چشم خنبارست ابرو مبار ز زمینی
-----------------------------	-------------------------------

همان یک قطره آب گنده باشی اگر در دنیا جگیا بنده باشی اگر از عجب دیگر آگنده باشی همان بهتر که خود بخشنده باشی اگر پیراهن تن گنده باشی اگر خود را از پیا خاکنده باشی مبادا طائر بر گنده باشی	نسازی از سنی گر پاک خود را خدا آزادی بر جسمه داری گر بیان تو طوق لعنت است چو خواب بخش کردن مرگ مالست ز بنیاد جهان کوتاه دست است توانی دست بارستم خرد کوفت بود همت پر ز بال آدمی را
--	--

کوانی کوس شاهی ز دور آفاق اگر صامب خداراننده باشی
--

هوارا اگر بر قسمرمان کرده باشی اگر پیش از اجل از خواب بیزی	دو صفتخانه دیران کرده باشی سفر را بر خود آسان کرده باشی
---	--

نخواستی گرد عالم گشت صامب اگر در ویش جولان کرده باشی

گراوندگی از دست ناید در نظر داری رزیش گشتی اسباب خو کن گران لنگر یکبخت گل افزون از اندیشه رود ز آب ز مرغی ظلمت بود زقت چو اسکند مهر با خود بر خاک این بار سیه صامب فصاحتم من که غباری بدلت نشیند	بیت خود می کنی شک اگر از راه بر داری درین دریا اگر اندیشه از موج خط واری دل بر خنده چون سیمه از صدر بگندداری ز خود بینی تو تا آئینه در پیش نظر داری همین جانانه خود را بشو چشم تر داری اگر از حلق جهان رود بر پیوار آری
---	--

بر بیای حرم کجوقار چون تو اید کسی
پیشم بیدار نیت هر گوئی درین دست سزا
تشنه خونت تیغ آمار ککشان

دوره این سیل بی زینهار چون کسی
در میان این بند بیدار چون خواهد کسی
زیر این شمشیر بی زینهار چون خواهد کسی

آنکسانی چسبند صاحب نیست مادام حضور
در دیوان شیر کلام مار چون خواهد کسی

بدر طول اهل از حرص بیایا کانه آذین
ز آغوش بر زخم یاد کن سینه خنک گوی
بتیغ و فال فتوان در حرم کعبه خرم شد
تو باری شدی در محتاج و انسلیک می فرم
بست گوهر بکینه چون دوان بست در

باین زلف پریشان بجز چون نماند
چو در دامن مادر نیتد طفلان آذین
جان بجز این ناخوش در تجار آذین
اگر کبار در دامن شب مردان آذین
چو زهر باکی در سینه عدد دانه آذین

وله

اگر دل از عسلا لکن کنده باشی
اگر دل بر کنی زمین چانه یوار
منامی گرز نیکی دست کوتاه
ترسی از عیب آتش عشق
هر زمان چه که از خود سس را
کن هرگز قبول که خدائی
سواد الوجب فی الدارین فقرا
عنان نفس هر کش گزینگر عیا

بمنزل باز خود انگشته باشی
در خمیر ز جابر کنده باشی
ز نام نیک و نام زنده باشی
اگر از جان خود دل کنده باشی
که در روز جزا سس رنده باشی
کز آن تما زنده باشی بند باشی
حیث مصطفی را خوانده باشی
بگرددون خوش سس رنده باشی

از مطلب در حجابی ناظر بر مدعا داری	نه کردی آشنای خویش تا یک استاد داری
گویی از آسمان داری شکایت ه از کرم	بدر یا بر منی آتی عدل بانا خدا داری
از آن چون طایر یکسال کوتاه آرزو داری	که دوستی بر بگر از تار و دوتی نزد عا داری

نه بنی روی ظلمت در شستستان فضا صائب
اگر کم کرده راهان را جبراشی پیش پا داری

یک نفس فارغ ز دوسواس تمنایستی	از پریشان خاطر می یک لحظه یکجایستی
گر چه شد محتاج عینک دیدن بی شرم تو	همچنان چون کبودکان سیر از تماشا هستی
می کنی از هر صورت سفیدی با برگ	در چنین دقتهی بنگر ز او عقبی از نیستی
از جمال خویش مژگان چشم پوشیده تو	از عجز زود هر یک ساعت شیکبایستی
گر چه دندان راز فتمهای شیرین باقی	بجز بخت شکوهای تلخ گویا نیستی
خاموشی را از خطا خوانند و اما ایمان تو	خون خود را میخوری یکدم جو گویا نیستی

وله

ای که فکر چاره بیماری دل می کنی	نیت خود را بچشم یار باطل می کنی
میتواند صد دل دیرانه را آباد کرد	از جهان نقدی که سرخانه او گل میکند
تدبیر تو هم گردید غافل رستین از عقل است	خواب تاکی بر این دیوار مال می کنی
ای که دنبال کلفت میرود چون عاقلان	زندگی در مرگ را بر خویش مشکل می کنی
رشته عمر که دام مطلب حق میشود	صفت در شیرازه دنیا باطل می کنی
بی تامل می کنی فرموده ابله بر	چون رسد نوبت بکار خرد دل میکند

وله

<p>ذوق هم آغوش کنار نیامی آه درین گرد اگر سوز نیامی تر رسم ازین بگردون کنار نیامی سایه بیکجای پایدار نیامی گردی ازین دست پرشکار نیامی</p>	<p>بمانوز کشتی تو سیله طوفانی مست غیبا بستی جسم روح سوار کشتی غم تو تخت هست عتق سایه بال هانست دولت دنیا خیز و شکست من که درد دوسه جوان</p>
---	---

وله

<p>آبی بشیر از پے ترویر می کنی دور تو به این قدر ز چو ناخیر می کنی تو سادو لوح فکر طبا بشیر می کنی تو این زمان تنیه شبگیر می کنی او خانمان خراب چه تعمیر می کنی نقد خیر جواد به نقد بر می کنی عاقل مشو که تربیت شیر می کنی</p>	<p>زین گریه دروغ که او پیر می کنی مویست سفید ز نامه اعمال شیدا کافور مرگ آتش حرص ترا می گسست طی شد شب جوانی و خند به صبح این خانه ترا لعمه سیلاب میشود کم کرده گناه که در روز بازخواست آن خصم نیست نفس کن احسان شود و طبع</p>
--	---

صائب مس تو نیست پذیرای نوحه فین
 بهر دود هم صرف بهر کسیر می کنی

<p>هر خار که از پای نقر می برد آری یکبار اگر نامه خود در نظر آری یکبار اگر در دل شب دست جرای</p>	<p>ر دز سبب مرگ شود شمع فرات هرگز نه تنی بر سخن به مجلس نگشت غایب شوی از جلقه زدن بزر دنیا</p>
--	--

وله

مکن طول اهل را پیرودی تا پیشوا گردی به بنال سهوای دل غیفلت سیر و آما درین درگاه سی میچکس صنایع نمی مانند	عنان خود بهر موجی بر مانا قدر گردی بجان خواهی رسید زین سفر زگره داردی بقدر آنچه فرمان میردی در مانزداردی
--	--

وله

مباش مشجب خود بین که در بلا اهنی جهان دهر چه در است بوج و بمیز است عنان خود بر آداده جو برگ خزان	مبین در آئینه بسیار که صفا آن سباز در پناه و همچو کمر با فستی صدا داند تا عاقبت نجاستی
--	--

چو آفتاب غمخیز جهان شود صامب
اگر چه بر تو او زبردست و با فستی

گوش تا دل بهماشا جهان نگذاری چاه دین بادیه از نفس قدم بیشتر است دشمن خانگی از خصم سر برون بردن است را در راه سفر دور تو کل امنیت غریبی که تو بود نام جو غنقا سهل است عم چون قافل ز رگ زان نگذارت نرم کن نرم رگ گردن خود را ز نهار با امید عطای تو چنین بیکاریم	داغ افسوس بر آئینه جان نگذاری پای مستانه بصحرای جهان نگذاری اختیار سمر خود را ز بان نگذاری که در اینان خود اندیشه نشان نگذاری جد کن جید که از نام و نشان نگذاری ما نیاز بر سر این رگ و ان نگذاری ما سر خویش ببالین نشان نگذاری کار ما رای اسید دگران نگذاری
---	--

وله

تا گنی از نغذا بنجا که قناعت	ره سیر گنج همچو بار نیاست
------------------------------	---------------------------

<p>عمر جاویدان اگر دل با تمیسا زویسه هر نفس فردا نمی‌ماند ز اوراق جویسه تکامل مباد و آب آتش را بیکدیگر گذار اگر درین عالم نبودی موج اشک پیره آه</p>	<p>در سیاهی از چه نهانست کب زندیگی چون بزندی رود گذارد آفتاب زندیگی هر گذارد عالمی بر انقلاب زندیگی آئینه رحمت نبوددی در کتاب زندیگی</p>
--	---

من شدم دلگیر صائب زین جیات بجز روز
خضر چون آرد تا امر و زتاب زندیگی

<p>زبان نسکوه اگر بچو خار و شتر هزار خانه زنبور کردی پر شتر ز دست راست نمافستی اگر چپ را ببر اگر دهن خود کشودی چون بمیره و عشق اگر بتلانی گشتم ز راه گشستی دل باد بیان اگر شدت</p>	<p>همیشه خرمن گل در کنار دشتی اگر گزین مردم شمار دشتی چه گنجما بیمن و بسیار دشتی چه عتقه های گهر در کنار دشتی چه دلخوشی من ازین روزگار دشتی ازین محیط امید کنار دشتی</p>
---	---

بعیب خویش اگر راه بردی صائب
بعیب جوئی مردم چه کار دشتی

<p>خاک شو خاک از آن پیش که بر باد رسد هر گ چون سو بر آرد ز خیمت آسان رود ز کار از تو درمگ از تو فراغت بهر رزق و گران قطره زین مرتبت</p>	<p>چندگی نپه خود ساز که از آرد رسد گر جو جو هر برگ و ریشه قولاد رسد سطح شانه ز روش گرتوز بعد آرد رسد چند هر سو بپس روزی اولاد رسد</p>
--	--

وله

کدام غنیمت با این میرسد که نفس بویار غبار منت احسان گران تر از دست	کنار خود چه صدق مخزن گهر کنی بصندل و گران رفع درد و شر کنی
---	---

چند در ایام گل غزلت گزین باشد کسی	در سبزه چمن زیر زمین باشد کسی
-----------------------------------	-------------------------------

آب صاف دیر ه صاحب دشمن آینه است
به که تاریخ از خیال مهر و گین باشد کسی

چند در فکر سرادغم منزل باشی کعبه در گام تحسین که کند استقامت گر در آرایش ظاهر و گران می کوشند کشتی تن بشکن چند درین تلذم خوش	گذرد و قافله عمر و غافل باشی از سر صدق اگر هم مقبول باشی تو در آن گوش که فرخنده سائل باشی تخته مشق صد اندیشه باطل باشی
---	---

عبرت روزگار بسیار است	چشم عبرت هزار بایسته
-----------------------	----------------------

بسیخ دل نرنی همچو ماه نوناخن اگر گزیند اری ز آشنائی خلق	اگر دو هفتاد دل خوش چون نخوری بیا ز نادیده پیوند تا جگر نخوری
--	--

مگر سبند باد از هیچ کس صاحب
که ز خشم تیغ مکافات بر مگر نخوری

جسوه برست تو را نتای زندگی خبر پشیمانی ندارد حاصل عمر دراز	اگر و ش چشم است دیوان جاب زنگی آه افسوس بیست هر سطر از کتاب زنگی
---	---

از که دیگر در جهان چشم و قادر کنی	عمر با صد سال الفت بوی فانی کرد در
وله	
کار محکم کن که در تعمیر دیوار خودی عیب هر کس را کنی بپوشد و تار خود جانب هر کس نگهدار می نگهدار خود اینقدر ز غافل چرا از آخر کار خودی تو پیمیزی همان در نیند و تار خودی	مهر سری گلنرز تعمیر دل بجا رگان برده پوشی برده بر اغفال خود پوشید هرگز از یاد آری پای محبت خود زنی فکر ایام زستان می گیتی در نوبهار عازنان سزگنار سطران انگنده نام
وله	
چون گرد باد بادیه پمیا شود کس چون مشیتر ز کوچ همیا شود کسی در روشنی اگر بد بینیا شود کس	تا که غبار خاطر صحرای شود کس حرف مقام قافله بایست بردش در چشم این سیاه دلان صبح کاذب است
وله	
تو ازین سیه کاسه نان چو خواهی چه داده بزین ز آسمان چو خواهی	برکت رزق تو بر آسمان نوشته خدا ز آسمان در زمین شکوه میکنی شب و روز
وله	
با کستی شکسته بدریا چه میروی	سر پای نجات بود تو بیه درست
وله	
چرا بیایم بے منتها سفره کنی چرا به آه لب خود در آرزو کنی	چرا بلسله زلف او نظر نه کنی سب دراز غزالان کینه مقصود است

	وله	
لطفت حق بار از دنیا می دنی دارد و کون	در نه دنیا را در رخ از نه می دارد و در رخ	
	وله	
تو نماز هستی خود بے خبر نمی هستی از موی موی تو را داخل سیاهی کرد هزار گم شده را در نمازی یابی	از خویش مر حلا بیشتر نمی هستی تو شوخ چشم بفرست نمی هستی چرا بفرست خود ای بخیر نمی هستی	
	وله	
ما کے اندیشہ این عالم پر شور کنی چند در خواب رود عمر تو امری بیروا	دست ما چند درین خانه زبوری کنی آنقدر خواب نگهدار که در گور کنی	
	وله	
یا بر درایت بر منزل فردای تو	منعمم وان گبر رگاہ تو آید سیاهی	
	وله	
ترا که نیست سمت از زری صد	درالم گر سز چشم است چون کاکرانی	
	وله	
اگر جسم درین تیره خاکدان باشی چون زنجوش نفسی وقت خالق را خوش	آناش کن که بل نایغ از جیان باشی ترا که نیست مہر شکر شان باشی	
	وله	
یکہ چند از صنعت بره دش عصاره دارد اعتمادی نیست نسبت بی شبان	این بنای مست رانما کی پیوارد چند پاس آتش آب ہو دارد کسی	

مال تیغ زبان نیست غیر سر بازی	بزر تیغ کتی خید گردن افزای
ز اهل درد مرزنگ من نجل دارد	که می کند بزبان شکسته نمازی
مردم بچغل خود ره سیه زبانان را	که خامه را بد طولاست در سخن سازی

وله

هر عجب گرا که بزور آوری علم	بخرشم مسلط نشود مرد ندانے
-----------------------------	---------------------------

وله

تا بکی دل را سیاه او نعمت الوان کنی	چند روز نگار این آینه را نهان کنی
عاشقان خون از بر آگریه که سخن نذر	آوست مگر می خوری نون تابی خندان کنی
بهر ذاتی ترا چون تیغ می گردد لباس	از لباس عاریت خود را اگر عریان کنی

وله

بهر احویت که در رگ بگذر بے بصری	نیاستم خبری از جهان بجز بصری
ورین مبارک فعلی جز اندن نظر است	و آشیان بسیر دم از شکسته بصری
بنور عاریه فریب مشوک عمر حلال	بیک دو هفته تا بام میشود سپهری
با قباب رسانید خویش را شبنم	بیم چشم زدن از طریق دیده درمی

وله

بمنظرم تیره گردان جهان را در می	یک تر شروع بلخ سازد عیش را بر عالمی
ببرنجیزه به تمنای صد از هیچ دست	زدود رسوا میشود رازی که دار جز می

اقابل افسوس نبود و در می افسردگان
مرگ نخودن مرده را صامت نباشد ماتمی

<p>خضر حیرانم چه لذت می برد از زندگی قصر بهیات است گردد منبر از شتر زندگی می کشد آینه را آری آب به زندگی حاصل بیجا می نبود بجز شتر زندگی اگر مراد صاحب صفت می آورد از زندگی</p>	<p>نیست جز در غم غم زان حاصل بماندی بے رفیقان آفت آب خوردن نیست با سیر و جان دل روشن گرانی همکشد بید بخون در تمام عمر سر بالا نه کرد از طریق کسب آن در نظر باشد غم ز</p>
---	--

می کند با عزرع اسید صاحب کار بزرگ
 چون ز مقدار ضرورت پیش شریبا زندگی

<p>از شکست خم چو اعمام و طلا طون عاقلی گردل سایه غوطه در خون بخوری عم زنی برگی چو در زیر گردن مخوری می خورد اینون ترا چندان که اینون بخوری</p>	<p>از نماند بیکر خانی چو خون بخوری ایکی سازی ز می ز سار خود را لا گو در نفس دومی نیزین می خورد مرغ نفس کاشش از ایش ز با یکدیگر است</p>
---	---

وله

<p>زیر زمین فراغت روی زمین کنی دست طبع حصار اگر از آستین کنی بانفس راست صلح اگر خون نکیکن کنی صلح از چراغ اگر بچراغ آفرین کنی ماچار بالمش از ملک چارین کنی</p>	<p>اگر فکر تلاوت آدم دور بین کنی بر زر شود چو غنچه تر اکیسه متی آنکشت همیکس ننگه از دجوت تو روشن بود همیشه سیه خانه دولت از چار پا چشم خود را چون میسح</p>
--	--

مان تو بکجه است بهر جا که میردی
 صاحب زبان خویش اگر کنیدی کنی

<p>دماغ خود را گرز خون گرم خود مریه کنی از عبادت چون کمان گری مت خود مکنی بوی خون آید زهر صیدی که بر علم کنی از بر با نوحجت هر که را ملزم کنی گر نقش راست از چپ صلح چون جام کنی</p>	<p>میشود بی منت مرهم خود دماغ لاله خشک آستاپوسه گاه رت کیشان میشد خبر شکار دل که بوی مشک می آید از د می کنی بید اجرت دصوت دشمن بهر خود بیکش انگشت بر حرف تو تو از نهاده</p>
---	---

گفت کرد و بر تو صائب جمله ار جهان
کاسه ز انومی خود را اگر تو جام جم کنی

<p>چون بکار حق رسی امر قدر از دانی کنی دست در یک کاسه با خود شیر چون صبی کنی انچه صرف آه و غغان در دل شهبانی جهد کن تا قطره خود را دریا کنی رخنه در قصر وجود از خنده بیجا کنی</p>	<p>بے تامل صرف نقد وقت در دنیا کنی بست خود را چرک دنیا گر تباری پاک است سنبل در میان شود در خوابگاه منستی چون صدق سلسلت کردن قطره از خوشبخت صائب چون غنچه در میان سمر از درگاه</p>
---	--

چون صدق تجنیده گوهر ترا صائب گفتند
رزق خود در یوزه گراز عالم بالا کنی

وله

<p>اگر در وقت خشم آینه پیش روی خود را</p>	<p>به عکس خود کنی همچون بلبل جنگلیست و</p>
---	--

وله

<p>سهر و اخط امان شده از خزان استادیگی قطره ناچیز گردد گوهر از افتادیگی</p>	<p>تبدلی کردن پسند نیست با آزادیگی میشود هر کس بمقدار تواضع سهر بلند</p>
--	---

<p>در راه وسیل خواب بر آنچه می کنی در وقت صبح خواب بر آنچه می کنی</p>	<p>تنگد بین خواب برای چه می کنی سوی سفید کرده صبح قیامت است</p>
وله	
<p>اندیشه از حساب برای چه می کنی از مردمان حجاب بر آنچه می کنی با آسمان عتاب برای چه می کنی</p>	<p>چرم تو از حساب بردست از شما نقشی است هر چه هست دینخانه خیر حق از تیرج کمان تبر و کج روی بزن</p>
وله	
<p>که بگردن بگردن می خنجر کرد و زمین در می و گردن بویستاست اگر خلق حسن در می</p>	<p>لکن تقصیر در افسوس تا جان در بدن دای جان از تنگ خلقی بر تو زندانیت پرده</p>
وله	
<p>که دل زحق شود آگاه از پریشانی که نیست در جگرش آه از پریشانی لکن ملاحظه در راه از پریشانی از شور حسنی بر خواه از پریشانی</p>	<p>کش چون غلغلان آه از پریشانی ولی جو آینه از زهر پاکباز طلب زبانکه راه نمودست تو شتر خواب بر او کمال غر همن بس که ایمن است فیترا</p>
وله	
<p>ریشه تا که در زمین عاریت محکم کنی حامت خم گشته و خود حلقه ماتم کنی ترک جنت بهر گندم چند چون آدم کنی سوزن خود و گرد جلا ز رشته مریم کنی</p>	<p>چند سباب قامت جمع در عالم کنی چند در پر زخوت مطلب نیامی دون نکاب زنان بر آورد و حضور دل ترا بچو عیسی بیوانی آسمان پرواز شد</p>

که دیده است گره را گره کشا باشد / گشوده شد دل من از شمار خاموشی

شود بمیوه مقصود بار در صائب
ز بزرگ ریز زبان شاخسار خاموشی

هر دو عالم بکنیدم باش بیای نبجودی / ای هزاران خضر فرخ بی صدا بخودی
دیده مور آیدش ملک سلیمان در نظر / چشم هر کس باز گردد در دنیا بخودی
دستی در ملکات آب گل گشتی بس است / چند روزی هم سفر کن در دنیا بخودی

این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است
از سر و سر در پها خاک پیاے بخودی

میشود بال بر توفیق هنگام رحیل / دست افسوسی که در دنیا هم سایه
نیست غیر از گوشه دل در جان آب گل / گوشه امنی که یکساعت بیای سایه
میشود از زون بر انجام که ازش همچو شمع / هر چه از تن بروری بر جسم از یاد کرد
از تر شیرین نسازی که دمان حلق ترا / سعی کن از سالیات چون بر سایه کردی

میتوان گر آشنا با خاک بست آسمان
صائب این همت اگر قبالت فرماید کردی

چند چون چشم هوساک بهر سو منی / صاف شود تا هم از آینه خود زد منی
بالغ آن روز مشود جوهر نیانی تو / که تو این دایره را چشم شکل منی
گوی شود زخم چو گان سبک دست قضا / تا چو گردن مهر خود را قدم د منی
گشتی شرم تو آن روز شود طوقا / که نهان کرده خود را به ترا د منی

وله

مرد شو که بال عالم بالاست تنهائی	یک بیکه چو گلن نیست ز پرواز چینه گلچین
از خود دور افکنند چون نازک صائب خود را غزال وحشی دایمان این صحر است تنهائی	
دل چراغیست که روشن شود از خاموشی تا در شنه ستردن شود از خاموشی شمع آسوده ز کشتن شود از خاموشی چون چراغی تیر دامن شود از خاموشی آدمی قلعه آهن شود از خاموشی راز عالم تبور روشن شود از خاموشی	سینه باغیست که گلشن شود از خاموشی بیشتر فتنه عالم ز سخن می آید مهر زن بر لب گفتار که در نرم جان دل که در ر بگذر باد حواش شمع است خال اگر در دهن رخته گفتار زنده نیست جز مهره خوشی بجان حاجی
از ره حرف بود بخش مردم صائب کس ندیدیم که دشمن شود از خاموشی	
که خواب امن بود در یار خاموشی خوشایبی که بود مهر دار خاموشی لنظر بلندگوه دستار خاموشی زار میدگی روزگار خاموشی رسید هر که بدار القسار خاموشی بجواب زفته زبان در کنار خاموشی خسته ست در قعر خوشگوار خاموشی که هست بز سخن اعتبار خاموشی	قدم بر دهن مکن از ره صابر خاموشی ز خاموشی دهن غنچه مش که بر گزیده سخن اگر چه تین ست یاده پیمانی است بچار با بش دل نیکه که ده است نفس از چار سو به رود قبول یافت نجات چو کو دکی که کند در کنار ماد و خواب سخن که تیغ زبانها از دست بدینا بهای گوهر ناسفته می گستر دیاد

<p>دگر ز نیت سهری بی هوا درویشی ز پنجه عارندار و قیاس درویشی بدیده هر که کند تو تهای درویشی</p>	<p>همای فقر هر کس می کند اقبال بقدر مهر بود اعتبار محض را دو عالم از نظرش چون دو قطره اشک است</p>
---	---

منه چو مرز این حلقه پای بیرون صاحب
 که دل بوجد در آرد نه اسک درویشی

<p>که انقلاب نداد دیار درویشی نظر به سمت گردون سوار درویشی بروی هر که نشیند عیار درویشی زیاد و کم نشود جو نهار درویشی رسیده است بهار عیار درویشی ز خا زمان گرم فرد کار درویشی نظر باینده بی عیار درویشی خوشاد لیک بود داغدار درویشی بیای هر که طبع است خار درویشی</p>	<p>قرار گیر مدار القدر درویشی پیاده ایست زمین گیر آفتاب بلند کند بر امن اشفاق ایر حجت پای بیک قرار جواب گهر بود و ایم کسی که سکندر فرمودی ز جبهه اش خوانا کنن شباب که یکبار سدر حساب صفای صبح بود چهره عیار آلود بقدر دزن داغست روشنائی دل کند از گل نیاید منش لبر نوا</p>
---	--

چه حاجتست بهم آری کسان صاحب
 که دست رحمت حق نعلسار درویشی

<p>دینی در پلا شکر گشت بهمت است تمام روحی گردد در پان اژدها بهمت است تمام های خوش نشین اوج است تمام</p>	<p>تو حیدر فلک همچون افع گویاست تمام بانگ سختی رواز تو گردانند همایان چو طرح خانی بر گرداب دگل نمیکرد</p>
---	---

ز صائب این غزل از در انجوان مطرب
بمجمع که رود گفت کوه درویشی

مهر نیاز من و آستان درویشی
رسید هر که پدر الاغان درویشی
بیک هواست بهار و خزان درویشی
اگر شکسته شود استخوان درویشی
بحرن شکوه نگر در زبان درویشی
بس است بدرقه کار روان درویشی
لبه خوش بود تر جهان درویشی
اگر سیاه بود و دمان درویشی
نگاه بیان جهان پاشان درویشی

حضور فرخ بود در جهان درویشی
خط سلسله از انقلاب دران فیت
ز برگ زریخزان ایمن اندر بی برین
بمویانی تسلیم می گشت برین
چو دانه در دهن استیا اگر افتد
چه حاجت نگیمان که بی نمرانجامی
بحرن اگر چه توان یافت حال هر کس را
سیاهی است اگر آب حیات خانی نیست
جهان بود در مبهی تیان اگر نبود

پیره سبزه خوا بسیده بود صائب
نظر به سمت عابله مکان درویشی

که مار گنج بود بوریای درویشی
خلل پذیر نگر و دنیا درویشی
که از نیام بر آید عصا درویشی
و گرنه بر سر گنج است پای درویشی
شود کثافته دست و عامی درویشی
نمیرسد بمقام رضای درویشی

قدم پر دن گذار از سرای درویشی
اگر ز سل حوادث جهان شود دیران
زبان درازی تیغ و نشان پوچندان
گفت سوال خود در لعل از قسمت
بکار هر که فتنه عقده درین عالم
بهشت اگر چه مقامات و نشین دار

آزرد ز ترا نخل برود مند تو ان گفت
 از دوزخ نیت قمع بزم مکافات
 اگر خسته دلان را بشکر دست ناگیری
 غم نیست عبا ریا که از آن دست قرآن
 پیش بس از راق خزان بهم نمست

کز هر که خوری سنگ عوف میوه نشانی
 ز هر یک چشیدن توانی نجشانی
 شهرتست که چون توانی برسانی
 از روی کرد میتی چه نشانی
 تو خودل چه بپر خود و مرگ دگرانی

صائب دل جان از پی دلدار رود ان است
 مشدار کزین قافله و نبال نمائی

اگر چه هست بظاهر خراب در دیشی
 ترا ز در و سر آنجهان خلاص کند
 ترا بر وز حساب سخن این شود معلوم

و موصل تلخ بود کجا میا ب در دیشی
 اگر چه تلخ بود چون کلاب در دیشی
 که بود سلطنت بجیاب در دیشی

دوله

از ان همیشه بود تازه روی در دیشی
 ز تمند باد حوادث نمی شود خاموش
 بهوش باش که در گوش چرخ حلقه بسی
 در ان محیط کشتی لوح در خطر است
 چون فقر سبز شود هر کجا گذارد پای
 ز جام زرمی بی درد سر مدار طبع
 بغمی از دوز جهانست چون نقره
 تو تا مردانه وزان بمد عا تر که

که متصل محیط است جوی در دیشی
 چراغ گوشه نشینان کوی در دیشی
 کشید اند فیران موی در دیشی
 درست از آب بر آید سبوی در دیشی
 کسیکه حفظ کند آبروی در دیشی
 که این شراب بود در کدی در دیشی
 که هست در ره فیران دوزخ در دیشی
 و گرنه خاک مرادست کوی در دیشی

<p>در گره مشکتاب اگر داری رشتنه سالها حج و کتاب اگر داری پشتت بر آفتاب اگر داری</p>	<p>نیت چون تازه حاجت طلبا پیدر پیر چاه میره ات گوهر پیر و سایه خود همس جا</p>
<p>صاحب از بادو گمن بگیرد آرزوی ششباب اگر داری</p>	
<p>از بوی گل قسم رشک گلستان بود اگر حضور درین تیره خاکدان بود جهان جهانگدونی خواستی جهان بود</p>	<p>اگر نسیم سحرگاه معربان بودی عنان گشته نمی رفت باو پائینش اگر نرفته نمی بود کار نرفته مانی</p>
<p>وله</p>	
<p>بنجه در نیجه آن زلف چلیپا نه کنی مانجر باش که ضالع به تماشا نه کنی اگر از ساده دلی جنده بیجا نه کنی</p>	<p>تا تو چون شانه دل چاک میباید کنی رشتنه گوهر بنجه به عبرتت را نشوی طعمه شاهین جوادش چون</p>
<p>وله</p>	
<p>فیض صبح از نفس ما که خود ادرک کنی نیش خاری که نواز آبله نمناک کنی مبر چون نمچه اگر بادل نمناک کنی آرزو چو آمینه و امان نظر پاک کنی</p>	<p>از شوق اگر سینه خود چاک کنی در قیامت گل بنجاره زخمی بنشد از تو هر باره دل برگ نشاطی گوید ردی نداشت بر گاه تو خوبان انید</p>
<p>وله</p>	
<p>چشمی ز گل دلاله چو ششم بجز از آنی</p>	<p>حیف است دین فضل دماغی نرسانی</p>

زمین قلم و سیلاب حادثات بود	امکن بجای عمارت درین خراب شود
نگندد است ز هم دور آسایانرا	بسکنند که درین رز ز کار تاب شد

اردولیت یابی حکمانی

در عمارت ز رنگانی چو باطل می کنی	رفته از کار زاسامان منزل می کنی
عاقبت این خانه ما نام ساری شود	ز عفران گر جای برگ گاه در گل می کنی
دادخواهی میشود فردای محشر نزد حق	هر نفس که ز رنگانی صرف بلبل می کنی

وله

میشود چو تو خورشید قیامت زود	دست خود گر سپردم افتاده می کنی
------------------------------	--------------------------------

وله

دلفروز است جام خاموشی	ماد عیش برام خاموشی
سپتی نطق میشود معلوم	چو بر آئی بیام خاموشی

وله

ز بنفشین شراب اگر داری	شو کم کن کباب اگر داری
از جگر تشنگان درین مدار	قطره چون سحاب اگر داری
آب در شیر خود کن ز چراغ	در سر آما تپا اگر داری
باش بیدار در دل شبها	در لحد چشم خواب اگر داری
قدم خویش را نمرده گذار	در رسیدن شب اگر داری
در صحبت بروی خلق به بند	بوس فحیاب اگر داری
بنفشان زنگا پاری کن	نمیت بجیاب اگر داری

	وله	
ساده لوحی بود آینه صد نقش مراد	توز صد نقش نباهی چون گین ساخته	
	وله	
سخن ز تازده بر آید ز کلاک بقید رست	چو یوسفی که فردشند بر کناره چار	
	وله	
روی تو چون سیاه نگردد چون گین	هموار خویش را ز بچه نام کرده	
	وله	
بست بادو کلگون مره عنان ز نما	که تو سواری و این اسب سرکش افتاد	
	وله	
میای و نما شو چون روان اشک زدیم	که نقش مهر گیر دزد و کماند با هم دیدیم	
اگر صد سال سالک چون فلک گویا کرد	نگردد تا با گرد و خود نمی گردد جهان بیره	
نگردد و سنگ راه فکر گین دور منزل	نمای کیش بند دستان رو با پایا خواهد	
بجهت دنی علم نتوان شدن مصائب با ساقی که بهر مهر عی یک عمر بر خود سر و چیده		
در پیش هر که غیر خدا بسته کمر	ز نهار پاره ساز که ز نهار بسته	
سازمی روان ز هر فرقه صد کاروان	اگر دکنند آنچه تو در بار بسته	
غیر از سیاه کردن اوراق عمر خویش مصائب و گریه در ز گفزار بسته		
	وله	

یا بجز اجل چاشنی تنه کمر	در زندگی آنکس که سپرد از اراده
وله	
اگر نخواستی شود پانال حسن مهبت	بیمار از وقت رفتن کفش بپند
وله	
اگر از طعام تن عام میشود فریب	تن کریم از طعام میشود فریب
بچشم شور کنندش چو باد و نه گدا	دو هفتاد هر که ز امام میشود فریب
وله	
که خرمند همیشه ز فقر و قناعت	منی بود اگر انکلاب زمانه
وله	
عقلت پیران جابلجی سبب در کار است	فازت از منت افسانه خواب صحیحگاه
وله	
میشود بر دو دیر به گواه پابجا	وقت رفتن میماند از کفش زیر پاشنه
وله	
پاس وقت صحبت ناز که خیال ترا ببرد	بے طلب در خلوت از باب معنی رود
وله	
از فرار اهل حق خوردت عقبی نخواه	ز بیمار از ترک دنیا گردگان دنیا نخواه
صورت دیباست باشم هر که در بند لباس	بوش اگر داری شمع از صورت دیبا نخواه
وله	
ای شمع طور ز آتش حسنت زبانه	عالم بدوزخ آتورنج سیر خانه

<p>بزدست اختیار که بر بهم نمانده</p>	<p>برده هم هر آنچه گذاری در بال نیست</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>زال میگردد ای که رستم دستان شده توزان زشته روزی چه برایشان شده</p>	<p>طعمه مور شوی گر چه سیلان شده آسیای فلک از بهر تو سرگردان است</p>
<p>بیش عشق و گرم در صحت بیروان همانند گم گناه هست که او کرده بشیمان شده</p>	<p>از پیشانی نشو عاقل که رزق باز بخواند</p>
<p>برگ عیش تست هر دستی که بر بهم</p>	<p>وله</p>
<p>چون ریگه وان قافله باستان خوش باش نهاسازی او صنع دریا</p>	<p>در جمیع مانیست کسی را نعم خانه دل زود توان کند زاران غیالت</p>
<p>همانک کشتی تا به گرمیان سر خود را برگز بنبری گوی سعادت ز میان</p>	<p>یک از شغل عمارت عاقل از دل گشته گشته دیوار بر ترا در دو عالم دریا سیک از دست بچشم خود این ناو بدگان</p>
<p>از سگ خاموش گیر و خاک عاقل گشته خوای افتادن نیز چنانکه باطل گشته از زبان آتشین گرسنج شغل گشته</p>	<p>وله</p>
<p>گیرندگی سگ شود از خون ز قلا در بادیه حاجت دلیل است شکار آنرا که بیسره نشود و جمع میآید</p>	<p>از تو به شود دست کشی نفس زیاده ز سطر شاری نتوان راه حق برد آن به که گرد دل در ویش کند طوف</p>

<p>بیش ازین سپند صائب از بندگان خرد از بیابان تحت دملک از دامن کساره</p>	
<p>میدود گوئی سعادت در کاب دوست تعامت هر کس زیار در د چون چکان شنید</p>	<p>وله</p>
<p>چون بعبیب بهز خویش توانی بردا در قیامت سپر آتش دوزخ گردد</p>	<p>وله</p>
<p>از مردمان گریه کناری گرفته تافع بزنگه پوشده همچو شاخ گل از جبل کرده دل خود زنده زیر خاک</p>	<p>این گوشه را برای شکاری گرفته دستی دراز کرده گاری گرفته بر دل اگر نه کینه عبا ری گرفته</p>
<p>خواهر فتاد دامن منزل بدست تو صائب اگر ز کاب سواری گرفته</p>	
<p>نار بدست سلسله جنبان اشاره تا پای بر فلک نگذاری ز مهر خاک مردان عنان بدست تو گل براده اند</p>	<p>کمانیست نرم سوختگان را شمر مویت اگر چو شیر شود شیر خواره آوست غم در گره استخاره</p>
<p>صائب ز آفتاب رخ یار شرم کن از مرد بدوشتی هر ستاره</p>	
<p>گوئی می رود بجهانش بدون چشم پیرا مینی که طلبی از غریز مصر</p>	<p>خود خوب شو چه در پی خوبان قناده وامان ز صفتی است که از دست دای</p>

<p>در بردن در گذار از خلق صفا خاسته از کز آنکه ز آشنایان جهان گنجینه</p>	<p>وله از فضولی سیمان بر بیزبان کرده ترک انبوه را علما بی بهتر از قیاس نیست</p>
<p>برگه چون شده ز روان با دوزخان فلک مشهور دولتی چون رود در دوازدهون غافل مشهور</p>	<p>وله دگر سانی ز مرگ ناگهان غافل مشهور از چراغ میوان افروخت چندی شمع را</p>
<p>از بختی نه بود سیم وز در دنیا مشهور</p>	<p>وله چون با حسان میوان آزادگان زنده</p>
<p>غیر عبرت هر چه گیری بازمی گیری</p>	<p>وله هر چه بخت عالم تاثیر سازی گیرد تو</p>
<p>که نیستی مانند از صد خانه پیراهین با</p>	<p>وله آل خواهد مساک بر منور غسل نام</p>
<p>مجلس افروزی شمع چمن آرائی مهر</p>	<p>وله راستی پیشه خود کن بود سیر نام</p>

ردیف های مهتره

<p>چشم تیرا جان آگاه جدول ببارده این پریشان سیراد تیرم دست ببارده ستی دنبال داری همچو چشم ببارده</p>	<p>یارب از عرفان مراد پیمانه شکر بارده بهر سر کس حواس من بر اسی میرود شهر یاد در کباب می ندارد اعتبار</p>
--	---

عقل سالم ز مے تاب نباید بیرون	کشتی کاغذی از آب نباید بیرون
روایت و او	
بے زنهار بر جوان کسان همان مستو	گوهر بے قیمتی سنگتِ دزدان مستو
وله	
شده عشر پیری پر وبال طلب تو هر لوح فراری ز فراموش کرده خاک دگر سفر باش که هر سو سفیدی	بکجوشد انفسه ز کافو طلب تو دستی بیرون آمدہ مہ طلب تو از غیب سولیت بر اطلب تو
وله	
مرد آزار قیابان سستی عاشق مستو	بر نمی آتی بدنیاد و ستان دنیا مجو
وله	
ز جلوہ پا حضور بقدان ز راه مرد دل دو نیم نماری بگوشه غمخیزین سپاہ غیرت حق شکستگان یارست مرا ز حضور طریقت نصیحت یادست	نگاہداری دل کن بے نگاه مرد بلا نگاه محبت بیک گواہ مرد بجو فتح روی دہد در بی سپاہ مرد کہ بے گواہی خاطر نہ تیج راه مرد
وله	
سنگ ملاستہ کہ ہم بشکند ترا طوبار درود داغ غم زان رفته است	چون کعبه واجبست بجان اقرام این جملتہ کہ درازست نام او
وله	
منزح تحقیق ارباب عمائم مطلب	اچہ در سر نتوان یافت نو ستارخ

فرز چمن بر چمن وقت نزول مرد و دم صبا
که عیب است از کرمان در بر و دیهان استن

گر چه بے پروه ادریم نظر پوشیدگان
یا در چشم عاقبت بن خویش را نهیدگان
و درل شهباز بیداری بخود چیدگان
و صفت مردان بود کمتر ز سر پوشیدگان
از فروغ عاریت چو ماه آو بالیدگان
می خلد افزون بدل تخمین با نهمیدگان

عیب دنیا را نمی بیند کوه دیدگان
نمیستند از روی تیران و تپا منفعل
در شبستان لعل خواب فراغت می کنند
هر که در تار تعین از سر خود دانه کرد
میشود از لاله غری در بخت پادشاه
از خوشبختی اهل نعم در تخمین سوسه

با کمال بے برمی باشند صائب تازه رود
در گلستان جهان چون سر در دامن چیدگان

برگر انجانان بود شکل ز جایز خاستن
از بزرگان گران تمکین ز جایز خاستن
از سر راهت مشکل برگذار خاستن

بر سبک روحان گران نبود بیار خاستن
خوشنما تر و رنگین روان از دست گدا خاستن
میشود یا خاک کیسان در طبع نفس خاستن

وله

چو تے بقای ز سید ز غریزان
یا سلطنت بلخ خرید ز غریزان

با با نریستان کشید ز غریزان
نفر که تو امر در بهیشت ستا ز

وله

از کمان حلقه ممکن نیست تیر اندازن

خافل ز آه ندامت در جو انیماستن

وله

وقت شمع خوش که می تند بخت شامبا
بر سر یک پا تمام شب بر سوختن

وله

نیم عیلمن که مرگ آورد مرا از زندگی بیرون
ازین دایم که می آرد ز شعل مندی بیرون
نواضع می تو میر تبهار باب دولت را
ز غلغله غنی نماید گوهر آرزو مندی بیرون
بیاورد آنکه از دوزخ من آلوده مان
مرا ای کاش می آورد از مندی بیرون

دلگ گردن فرود از طوق قهر می سرور صائب
زر عنانی بنار و مهر کشان را زندگی بیرون

فقیر از بکوب منبع از درگاه خود را برون
بشمع دولت بیدار باشد در این افشان
مگردان رگم از دوستان دولتی او
که از یک شمع روشن بیدار شمع دامن

وله

بکیمیای اثر میوان درین عالم
در روز هستی خود عمر جاودان کردن

وله

پیش غافل سخن از نیند نصیحت را برون
هست بر صورت دیوار گلاب افشان
نیست ممکن نشود غفل ز بریش افزون
دانه در خاک کی صد شود از فشان
نکند شایخی بخوار می روز خلق حرص
خیرگی راز مگس دوش سازد و انان

وله

شموشی سر مه که می بلند آوازی کرد
بلب بستن توان بهوده گویا نه توان بستن
آه از ناله ز فریاد را بستگی سود
نمی بالست خود را چون جیش کار بستن
مشو با قامت هم حلقه در گاه و زمانرا
که در بر کمان باید توجه بر نشان بستن

بپوش چشم ز آیه ضاع روزگار گویند	لباس عافیتی به چشم پوشیدن
دو همه روزین میشود گشت نما	هر که مه چون تمامی شود از خود شکنان
مرا هر کس که بیرون میکند از گوشه خلوت	تمسک راست کن آغوش یارم میکند برود
صبح پیری از دم زنگار غفلت را ببرد	دیگر این آئینه کی از رنگ می آید برود
نور از آئینه می بار و سکندر انجی	از حیات جاودان کم نیست آنا حسین
هر که از آب حرام رسوت آستین نشد	تبع اگر باشد طرف مردان می گوید سخن
گناه باده پرستان تیوبه نزدیکست	خدا پناه دهد از غرور و شهساران
آلوده گردان بنیاد من عصمت	از صحبت بنفایده ز نمار خدر کن
آه کرد لبشکی با آدم کوتاه بین	سرود با هر کس جوین ازین دنیا برود
هر کسی رود که گوشش میکند در هیچ	جمع چون بنهد کند نه آرام بر استون

مصطفی خود خیره کاغذ باد خوی ساق اگر حصار خانه از فولاد خوی ساختن	دل بچرت پوی تا که شاد خواهی ساختن می کند میج حوادث زنده چون جوهر در
استخوانم نبرد منم از استخوان خوار شدن ریشه خرم در دل ما ز عقرب خوانم از شدن	اول زین شکست است کردن مراد طالع است است اگر هرگز یار خنده در چاشنی
امید است که روشن شود تا به من از چه کرد بر آرد استخاره من	اول اگر بسوزد جان رسد شهر از من نیشد کشاده ز دل عقده مرا هر چند
زنده زیر خاک باشد از غبار کین	اول انواع از فکر مگانم که خصم کینه خو
سر دزد و تیر دست ز بازار برود	اول هر که اوقات کند صرف می خلق
درین زمانه تمنای اعتبار کین	اول ز خست شرکانه و دیشوی لگیر
مشورت ز نهار با مزلن کا افتاده کن	اول عقل منعی دیر گمان شمشیر میقتل داده است
اگر منزه آسایش رزق این ماران	اول عنان بطول امل داده نمی دانی

آسیای تیسواستم بد در انداختن	آبروی را که کردم صفت این بجهیلا
	وله
کرد از فشار چرخ سفیدی رسو من	تیر که خورده بودم در عهد کودکی
	وله
خزمنت چون پاک گوئی پیا بر بال	آفتد را بطن تهر را کن که جان فی
	وله
برگ ریزان فانت نختن آبرو نتوان بر آب حیوان نختن	نیت آسان آن خو نعمت با می الوان نختن تلخی منت حلا می برد از شهد جان
	وله
آنچه پوست دید از اخوان در غم آبادن	از دل جان نه غربت نگردد چون
	وله
پروه دیگر شد از غفلت بر خواب خاک می لبید زبان شمع در محراب	صبح بیداری شودم هر سوی سفید بسکه گرد خجالت طاعتم اینخته است
	وله
این هما از بیضه فولاد می آید بر کین سفیر از خانه صیاد می آید بر	داسن دولت با سانی نمی آید بر از خن پوشان غریبم گفتاری نخوا
	وله
نیت ملکن دها نگیر لوان گردین	بتوان گشت بگفتار جانا گیر دے
	وله

وله	
که دید بهار می نیست خبر کایست بدین	از آن خرسند گردیدیم ز دینها تیا و پیر
وله	
کحل از آتش جواریم میتوان جیدن بدر آن خس حار می بر کاین خندان	توانی که با حکم کستن چشم را در دل گلک در راه یا در آن گزنی برگ نیشانی
وله	
نیت هرگز بخوانی نوشته امرا من زین صدای سنگین شد آخر خواب	آه گرمی است در دل قیاب من اقتساب عمر کفم منگفت من کم سنود
وله	
چون طرف آینه باشد دیدم بسیار زدن	پیش پای طای میاید لب از گفتار است
وله	
نیت غیر از درد زدن غدر بجای آمد	هرگز غدر در دلم تقصیر دارد توید
وله	
تجلیت شده طول اهل را دل محزون	بسیار آرزوی نفس را عاقل محزون
وله	
یک گمان از عهد صد تیر می تا دیدن	می کند او را در یک کج بخت چندین است
وله	
صبح چون روشن شود بیدار بسیار بیدار	چون سیاهی شد ز موها بسیار بیدار شدن

<p>نمی باید گناه سوره برایت بگشت بچیدن که بازی را با فر میرساند مهر بر چین چو پیش دم نمیکرد و حیات از سال درین</p>	<p>بشکر این که داری چون سیمان نشانی چو دندان رخت دندان طبع از زندگی بر کن چرا آلوده کذب خیانت می کنی خود را</p>
<p>چنان شود که چراغ پرور کند روشن</p>	<p>از صد شهر از سپهر چو ماه مصریکه</p>
<p>مهر گشای از دمی مال در ملک و زمین</p>	<p>غریبه ز دور خاک تاثیر بر پای شده بلند</p>
<p>آوردی خود میر و عرض مطلب پیش ازین</p>	<p>پیش هر تاشسته رود کن ز پیش ازین</p>
<p>بشکند کس ز ابر کید که شکر نشان</p>	<p>نیشکر بعد از شکستن میشود شاخ نبات</p>
<p>راست ناید با کمان حلقه تیر ازین</p>	<p>در کمن سالی نفس را راست نوان سا</p>
<p>تو از هر رنگستی تنگ شکر دان کن</p>	<p>اگر چون نیشکر سنگین دلان با پاں سارین</p>
<p>یک تن از آینه گان گرفت جای تو گان می خوردند افسوس را یام ما بر ماندگان</p>	<p>از عزیزان رفته رفته شد تنی این خاکدان پیش ازین برزدگان افسوس مستحق و طلبان</p>

<p>بهر گندم نشت بر فردین آدم کن در سخاوت خودش بر انسان چون خاتم کن را و خود را عجب بر این محسوم کن رشته غمزه در زمین عاریت خاک کن</p>	<p>دل نمین زانه بیشتر روز می بیجا کن بیزش خود را چشم فردمان پوشید را گر نمینوایی شود روشن بخدمت حال تو عالم بالاست بجا این شمال باردا</p>
<p>انجا پیش خیسارن برودیدین</p>	<p>از پر کا و جهان بهت من مستغنی ست</p>
<p>که دار و در و در بسیار با آشا بودن که باشد در بابا بودن بیا بیم بابا بودن نزار و دوا صلی لکیر از حکم تضا بودن اگر دانی چه بطلبی با در چه عاب بودن</p>	<p>جد اشود از عالم تا توانی با خدا بودن کیش و زلفی مردانه جام نمستی سپر دم تیغ از قضا چمن آید بر نمیکرد آسار از دل چون سنگ ز سپرد میسار</p>
<p>بود گوی ز خاک پا در خم جوگان دیشان</p>	<p>اگر چه دست شان کوی ماه تر از آستین</p>
<p>پیلوتی ز گاه کند کبر بای من</p>	<p>بم صحبت خیس کند نفس را خیس</p>
<p>شیر بر اجم زاه آستین روز زینور کن</p>	<p>بر آرد و تفاوت کرد غصیان کن</p>
<p>از جرم زبردستان از تحمل چشم پوشیدن</p>	<p>چو اهر سر راه پیش بود آری با دولت را</p>

<p>نه تا مکن از گوشه غم گسار که باشد رخ آرا نیامد که آید این غم ببرد</p>	<p>نار و دانه خیزد در دل ام خمیا شسته قافل ز راه عجز با هر کس طوط باشی</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>از مروت نیست آمدن گشایش بر وی پیر که آید و بخت را شفیق خود کند</p>	<p>وله</p>
<p>سعی چون خورشید دارد در دال چون در تلاش ایج غمته هر که میبودش</p>	<p>وله</p>
<p>کرده ام تا فاکساری را صفا ز جوی حاکم باشد از صفای چشم دشمن ز آب</p>	<p>وله</p>
<p>کود اگر درین جایه راز قیمت افتاد راخوان با نسیم تاویم انصاف نماید</p>	<p>وله</p>
<p>که هست خود شکنی ز نیت هر فراز شهر و طرفت کلام از نکت خود عالم</p>	<p>وله</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>سنگ نوردانند ز آغوش فلانین بین بیرم او بد بگردد و نام نگر دو آسمان</p>	<p>وله</p>
<p>فتنه با دارد نیام بادشایان نورد سکه مردان ندراری معرفت که خرج کن</p>	<p>وله</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>

ول	گر خدایه با همچو سوز خاک بردار	بکین من به از طارونی مین کن
ول	موم گنج آبی نیست هر باشد	از تو انگر فقر را شربت نمان
ول	و ام از روی نسیب هم تفاهری کند	نیست از یک پر زندیاری انبیا
ول	و سازی فلک نیست شکایت است	خامش نشین دیر دوزخ لاک ساز
ول	آب حیات دولت خالیت نام نیک	این دولت دوروزه خود مستدام کن
ول	میشود مال بخیلان باد و ستا بر نصیب	خرد و گل عاقبت خرج صبا خواهد
ول	ما چو در دیشان توان با گاه گاه هستن	از سبک نغز است با زرین گل هستن
ول	از برای طعمه چون قلاب کردن گنج کن	تا آید خشک بتوان همچو ماهی سلطن
ول	در تلاش نام توان چون عتیق ساده لوح	بادل بر خون تیرنگ از نیا بی سلطن
ول	از محیط آفرینش فلس اگر داری طمع	با هزاران رخار میاید چو ماهی سلطن
ول	هر که کم کم بدو خود مرث در دیشان کرد	بچو قارون می گذارد جلد کجا بر زمین
ول	هر کجا هر فردی تر نشد چشمتی پیشتر	می طبد چون باهی بی آب دریا بر زمین
ول	شدند تار انغاف ز خود قدم بیرون	که زیند چون خود صدید که آید از جرم بر زمین

رشته از گوهر نزار و مهر خرد لاغر شدن	نیت منقلب از قرب اختیار چرخ دانا
ساده لوحانی که می آید در سال چوین	عمر خود را کم یا میدزدونی می کند
دل نداده است معنی نمیباید شدن در کسوت بیج مماجد دل نیباید شدن	از امر بخام سفر خانی می باید شدن کشتی دوست صاحب دل زمین یا بحر
از مبار با رفیق موافق سفر کن	سید سفر بود گذران این زهرمان
می نهم چون بید بخیزن سر بیا خوشین بیزند خال پریشانی خوشین	بسیج بود و نیباید نملری خوشین هر که با جمعیت اظهار پریشانی کند
باز رنگین راه عقیسی بر بن آید پیش اوین	ماه بسوی نوشته دل بر دایم ابر صفا
از همان پیشتر که خاک شدی زیر پایش	در استیلا کار خود از ابتدا به بین
دو امان خود پر از گهر شاهوار کن	دندان به فامشی بجز چون صد گداز
سهمواری تلاش نام باید چون نیک کن	سختی سخت آن گفتار و اندیش کن

حوت با بطلان گفتن ندراد حاصلی
در زمین شور صاحب دایه انشانی کن

درین دریا بیست بست بیست بار کردن
بزدان گنجه توان گره از شسته و اگر درین
ببام کعبه عمرت رفت و کسب و اگر درین
کمال کوه انبیشی است دست ز یاد خطا کردن
چه از ری است پیش روی خود و عا کرد
توانی بشهر خود را اگر از بوریا کردن

تبدیر خرد سپرد نه توان با قضا کردن
دل نمکین نبرد و اشک هیهات است بکنار
نه کردی خنده اخلاص تا آخر انجمنی قفاست
پرو میدانی گواه از خانه دارد و پای تو
از خواهر سبایا گریه شمر منزه و ناموم
ز شکر خواب کرده شد شکر جابه خوابت

مرد از ره بردن صاحب بکوفت پوچ شادان
که نمیزیست از هر چه بمغزی عصا کردن

عیب است قطره قطره دیر کرد
دارد در آسین بر میضاگر بستن
دارد درین صد رفته شمر با گر بستن
رودش شود از دل شیداگر بستن
یکسان بسوز نام و نیاگر بستن
باید بقدر خنده بجاگر بستن
تا که بقوت مطلب نیاگر بستن

چند می زلی غمین برادر اگر بستن
صبح امید می نماز دیده سفید
از گریه خوشاگر صید دست تاگر
ریز تر سفیدی کند ابر سیاه
بر استقامت نظر شمع شاپست
نم و دیول غیظ نماز اگر ترا
بر قوت و قوت هم نشانی و قطره

صد بیرون عرق ز خجالت گنسم روز
صاحب شکر که قوت شد از ماگر بستن

<p>بنگر که از کجا به کجا میتوان شدن</p>	<p>شبنم با نقاب رسید از افتادگی</p>
<p>وله</p>	<p></p>
<p>عاجز از ادتیگری کن بدولت پیران در محیط بیکران ز نهاد دست نو بازن دست خود چون صبح بر این شب بازن بخیه از خواب گران بر دیده بتیان</p>	<p>با توانائی ز اهل فقر استغنا من یا تصافی آسمانی چاره خیر تسلیم ما بر آید از گریانت بیکر مرقاب از در پوشیده برگردن همانان غیب</p>
<p>پیر سیر جهان کردن سخن صاحب چشم خویش کاسه در خون جگر چون لاله احرار من</p>	<p></p>
<p>گر در از جبهه بناخن نتوان دگر دنیا در د خود عرض نباید به سیجا کردن شوابه از کیه جمعیت دنیا کردن که با حیات توان رقواتنا کردن که گرد از دم عشق رب نتوان دگر کردن شاید عجز بود دست کوه دنیا کردن</p>	<p>نیت مقدر علاج نعم دنیا کردن یشو دست در فیض دگر کردن عقرب است که هم پایه خارون شده القدر از دل صد باره نمانده است نیت ممکن بقسمون بدگران نیت زن چه باشد که از دم دلبر ماد آید</p>
<p>نور خورشید دید دیده دول را صاحب گریه چون شمع نهان در دل شها کردن</p>	<p></p>
<p>پیش ازین استادگی با آنچه گمانی کن در حضور شو شگافان سحر گروانی کن در میان جمع اظهار پریشانی کن</p>	<p>چون دو شاه قدرت از پیری گرانجامی کن ترغ زیر کدام را در اندامی بنید عیان پاس دار او شور جهان سبیل فردوس تر</p>

<p>ورنه سنگ چه مقدار توان باییدن بر لب بام خطر جبل بود خوابیدن</p>	<p>قره از خواب گران چون گنگست ترا اوج دولت نه تقاسمت که محافل باش</p>
--	---

<p>چون شود لب بر جامت خمار از نشسته کن از خم کن بر جان خود از زده انفسا کن از نیار از ز راه شب نمنده دیاسا کن</p>	<p>رود در نقصان گذارده ماه چون دو تمام بوی خون می آید از از رده لکاو و نیم بیشه با شیشه نموده اری خون و دم میخورد</p>
---	---

این زمین و آسمان گرد می دو در پیش نیست
از دهان صائب بنده پیش از جبار اندیشه کن

<p>خطر ز خجالت کم گشود در زده بیشتر زمین میشود خراب از راهی سگندر بر زمین می گذار و مرغ در هر دهانه می بر زمین</p>	<p>هر که اینجا با سر فرازی منهد بر زمین هر که چون آینه دارد جنبه و اگر کرده ماز کا فر نمستی از شکر منعم غافلیم</p>
--	--

<p>یه بنده در برج کائنات وحدت کن از جامه که بسالی رسد قناعت کن بیرا گوشه فردا خود زراعت کن بگره خوان فلک دره دره قسمت کن بهر طپیدن دل فکار کاجلیت کن باین لباس سبک از جهان قناعت کن</p>	<p>بپوش چشم ز وضع جهان و عنبرت کن نه شریف تر از کوبه اسی لباس نیست نه لشک مجبوره ترا داد انداز بن زمین چو آفتاب بغرضی اگر رسد دستت دما دم است که طبل رحیل ساز شود لباس عاقبتی بی رخا کساری نیست</p>
---	---

وله

<p>دولت چشمه لجویی نمی باید از خوان داشتن</p>	<p>دیدی از خوان چه خوار میا غریب دولت</p>
---	---

<p>در دوسری گردا فرودن کتاب دیگران تازه دارد هر که در خود باب دیگران چشمه حیوان من باشد شراب دیگران می کشاید دل مرا از قتیاب دیگران مگر کوه شدم از تیغ تاب دیگران</p>	<p>می کند گل زر رونی از شراب دیگران با دست و دیگری می نهد احرام نماز از جواب خشک کردم پیش احسان تو دع چون نیم صبح کردم گرد هر جا غنچه است گر نه بیست است یا هم شسته جانها چرا</p>
---	---

<p>میتوان صاحب بی خود در سرخ داشت از چه مایه کرد زنگین از شراب دیگران</p>	
---	--

<p>دل منده برد دولت ناپایه از اینجهان پیش چشمه مؤنه کافان پاید بهار اینجهان شادی یابد در کتاب نوبهار اینجهان</p>	<p>کرسی در است اوج اعتبار اینجهان رشته اشک ندست مده حسرت خنده قیمت که از ابر سیظه ظاهر شود</p>
--	--

<p>این جراحت را بیشتر زبان از خود کن زینهار این ریزد الماس در مجنون کن خودش را در خم حصا را غلاطون کن انچه ممکن بود کردی پیش ازین انده کن</p>	<p>شکوه بهبوده از ناسازی گردون کن از شکست خضم خوشحالی نبوده کن چون میجا پایت بر سر گردون کن صبح بیری نیست چون جوانی برده کن</p>
---	---

<p>دولت</p>	
-------------	--

ز قبح حکم هستی کجا برون آئی	ترا که بند قبا مشکل است و اگر دن
نظر بسیرمه مردم سید مکن صائب	بگریه تا میتوان بد را جلا کردن
سسی که می نهد از بند خود قدم بیرون	کبوتر است که می آید از خرم بیرون
ز آسمان کن سال چشم جو در راه	نمی هر چه بسو کند گشت نم بفرین
عجب که چاک شود دست مستقی صائب	که آرد از دل احباب خار نم بیرون
بمن خل دل باز مستحق میوان کردن	باین عنبر دو عالم را معطر میوان کردن
بخون خوردن از کفایت سوار است خوان	چند نو ندارد دل این مرغ جعفر میوان کردن
اگر ز غاشی هر سیله ای بسته آری	بر نیرادان معنی را مستحق میان کردن
وله	
بر خاطر لطیف بزرگان شو گران	ننگ درین محیط بقدر حباب کن
عاقبت بود ز حفظ عثمان ستار عیشه دا	تا مکن ست تو به ز می در شتاب کن
بچه ابر مشکل است تماشای آفتاب	صائب نظایره رخ او در نقاب کن
رزق اگر بر آدمی عاقل نیاید چرا	از زمین گندم گریبان چاک می آید بیرون
وله	
بهت زمین عدا آب جانفش حیات	قطره در دریا خلقت همجو اسکندر
تمامش رزق تو کفایت رزق بگردان	تا نتوان گل در گریبان بخین بر زمین

از دو عالم قطع کردم رشته پیوند را	تا به آن بیگانه پروردار شنائی یابم
ول	
منت دست نوازش میکشتم آرد	از قبول خلق از بس تمیزی می‌آید
ول	
دو منزلت ز خنده اگر گریه پیش نیست	بالا ترا ز دهن ز چه دادند با شی
ول	
باهر شکوه از دل افکار می‌برم	بمخروج را بسیر نمک زار می‌برم
ول	
نمیدردم ز کوه قاف دوش از پر بار	ولی ز عمده نقل گرانجا بر نمی‌آیم
ول	
نفرت از دین مکرده یکی صد کرد	نیست از غبت اگر روی منیا کردم
ول	
ز بیم مجرب وصل یاری می‌لزم	بیان بجز ز بیم کناری می‌لزم
براستی نتوان شد ز تیر بار امین	من از مساعدت روزگاری می‌لزم
ول	
توان ز سختی ایام صبر هر کس یافت	عیار زر شود از سنگ امتحان معلوم
ز اشک راز دل بقرار من شده پیش	کز آتشاره شود سیر آسان معلوم
ردیف نون	
تخته پاره تسلیم خویش را برسان	که مشکل است درین بحر آشنا کردن

<p>من ز بهواری این خلق نامهورمیرم</p>	<p>وله</p>	<p>خطر در آب زیر گاه پیش از بحر می باشد</p>
<p>چون عقیق از سادگی هر کس کند تحصیل نام انچه با عزت گزنیان می کند سلیم</p>	<p>وله</p>	<p>عالم روشن بچشم خویش می سازد دنیا اره با آهن دلی با نخل با آورنگز</p>
<p>دل نیست در درین کشور عزیزانم</p>	<p>وله</p>	<p>زنده می سوزد برآمده دریندستان</p>
<p><i>This book belongs</i> کشتی از دست لنگر داده می آید چشم بودست دنیا اگر استاده می آید چشم</p>	<p>وله</p>	<p><i>This book belongs to Syed</i> دیدم هر کس که حیران نیست در بحر وجود گرم جولان تر بود از سایه بال هما</p>
<p>کرد در دهنه کند مازت آفتاب نام</p>	<p>وله</p>	<p>چو ماه تو تجمی بهم شکن خود را</p>
<p>نه از مهر است اگر برگردم میگردد انظارم</p>	<p>وله</p>	<p>بگردانم بهر خورد کردن آساید گرد</p>
<p>سینه پردان عاشق لاله زار آید چشم طره زده تا چون شمع مزار آید چشم</p>	<p>وله</p>	<p>بینما نرود دل بر بهار آید چشم عارفان ز نرد دل بر سر دل مردگان</p>
<p>انچه می چشم ز شاہی از گدائی یا فتم</p>	<p>وله</p>	<p>برگه عیش حیران از نبیوانی یا فتم</p>

از مجلس با گفتگو به تمن بسته ام	پیش سیلاب خج اودت سدر بن بسته ام
وله	
پیوسته باز فکر دو عالم نشو شدم	ما از دو خانه همی چو همان در کشا شدم
وله	
مرد مصارف در همه جایافت میشود	در هیچ عرصه محسول ندیده ام
وله	
اگر چه خویش را کم کردم از زیان پیرها	باین شادم که ایام جوانی زنت از یادم
وله	
در آنجهان نبرد فقر اگر نتیجه در اینجا	همین بس است که بر دو انقلاب نام
وله	
گوهر ششوار عبرت گرفتی آید برت	در بساط آفرینش من چه بر سید شدم
وله	
قافس مردم عالم اگر نیستی من میم	لباس عاقبت جز چشم پوشیدین نمیدانم
وله	
خاموشی دارم از غزم کج بخت اینها	زیست چون باهی لب بسته عم قلابم
وله	
بر نقش دیده که در دهر از پاک گوهر	بر زویشتن چو آئینه همواری کند
وله	
شکست بردل با آن زمان گوهر	که میمیا می احباب را اینک زویم

	وله	
بوسه افتاد چو خورشید بهای سفرم دوست چربی که کشیدند عزیزان بسرم		چند ذره خاک دطن غنچه بود بال و پریم پنیه گرگست که بر پیراهنم مایندند
	وله	
در زبدم بسوادان لبسته چون کبایم		چشم کشایش از خلق نبود هیچ یابم
	وله	
چشم شو خلق را بر خویش ز فرم کرده ایم		ما برو تلخ صلح از هر دو عالم کرده ایم
	وله	
محریمی آئینه خورشید از پاس دیمیم ما چون گنیم سینه چاک از انفعال آیدیم		ما بچو صبح از راست گفتار علم در عالمیم رزدی نوزند کرد آنچه می کار و پیرا
	وله	
ما از بل صراط همین جا کنده شته ایم		گشته است در میان زب و عمر تمام
	وله	
عیشهای فریب از مبلوبی لاغری کنیم		ما توانی بر ده چشم حسودان میشود
	وله	
از گرفتن عار دارم گوشه گزینی ان گنم		گر ندارم گوشه از نفس عذر من بجا
	وله	
چو قلم آنرا که یا خود کز زبان نیدارم		همادرقی گشته خضر با نچون ما نوبت
	وله	

	وله	
باید بر بشندی صبح دویدیم از بار کنگه همچو کمان گر چه خمیدیم		بچندانکه ز خورشید بافاق دویدیم یکبار نجات از دل مانادک آهی
	وله	
انفعالی که من از صاف ضمیران از		تسمت زنگی از آئینه روشن نشود
	وله	
بر قافله از قیمت کم باز نه گشتیم		مار از بر قلب خریدند از اخوان
	وله	
نزه دستی است که در پیش نظر دوشتم که من این بار به امید تو برداشتم		تا نظر از گل رسالتو برداشتم بر گلنمایی من رحم کن آیسند
	وله	
مهره مو م بدست رورگار خادام		در نمود نقشهای اختیار فادام
	وله	
چونور دیده در کیخانه از مردم جدا شدم		همان بگیا نه ام هر چند با من آشنا شدم
	وله	
که من نجانه خود چون نخوانده هم نام		شوم نجانه مرم نخوانده چون همان
	وله	
آسیا تا هست در اندیشه زمان شتم		رزق می آید بیا خویش ما ندان بجا
	وله	

چون روم برون ز خود کنون تهرانی چو سواد از اوگان را پا در گل باقیم	کمینه مقصود در نقطه دل یا قسمتم از گرفتاران این گلشن چه پیری من
--	--

وله

بجو دو بار سیدم بعالم رسیدم	بیک فرد بقت است عدد فقر اینجا
-----------------------------	-------------------------------

وله

که زیر تیغ حوادث این سپردارم ز تیر تیغ خدایم راست بیشتر دارم کجاست فرصت آنم که گوشه نشینم	ز سر بگناه بند را چگونه بردارم توان زوشن دانا کناره کرد تشنگی چنین که تا غله عمر می رود شب تاب
---	--

وله

در نشین افتاد است از بس کوه مردم	هر که رفت آنجا ز فکر باز گشت آسود
----------------------------------	-----------------------------------

وله

از دها میشود این ماریا نسون حکیم در خم می نگریم چو دایا طون حکیم می دهن خون جگر رنگ به برون حکیم	شکوه از کج روی طالع و از دین حسابم هست در گوشه نشینی دلجمعی گه هست من نه آنم که تراش کند از من گل
--	---

وله

حرف دعهه که کم است تقاضا چه کنم نهم روی خود از شهر بصحر چه کنم	دست دیروز چینیسانه بیالچه کنم نیست یک جمیده اگر در دین چشتگاه
---	--

وله

بنحاطر آنچه میگردد میشد کجا فراموشتم	دو عالم شد زیاد آن سخن فراموشتم
--------------------------------------	---------------------------------

	وله	
کنار این بحر زخرد امن سائل بی منم		یا احسان تیوان جان برد ازین دوزخ
	وله	
همه را بر محک دیده بنیازده ام		نیست بیکارین مرحله کشته خا
	وله	
ز بسکه منفعل از کردهای شستیم		سینه در عرق شرم تیوان نخت
	وله	
ما حریت راه در رسم آشنای نیستیم		گو بر آرد دوشتمانی از جامم
	وله	
که شد بجا ک بر ابر وجود ازین مردم کشایشی که مراد شود ازین مردم یقین که گوی سعادتا ازین مردم		رسا گویت تمنای دازین مردم بغل کشای جان بود پیش تیغ اجل کسی که سر مگر بیان درین زمانه کشد
	وله	
پشت دستی گل جبهه ناچهره زدم بیا ترکیب برین شکل خزان دیدم زدم		خط باد راق جان یزدنا و یزدیم هر از ماتم بر گنم توان آه کشیم
	وله	
ترا که نیت بیکسرتن از مردم چراغ می طلبید روز روشن از مردم		سجا بود روز و قبول تن و زدم اگر نه تیرگی آرد طمع چرا سائل
	وله	

<p>بیک یون ز صند ویرنی آزاد کردیم بجز دستی که بر یکدگر از افسوس بالیدیم چو خواب من را باد دولت پدید بنجیدم</p>	<p>وله</p>	<p>طربیز ارگرد از اهل دولت دیرن رمان نشده روز قیامت هیچکاره و دیگر من بیزان نظر ننکین بر آید پله من خواهم</p>
<p>گر نماز از من نمی آید و ضوی می کنم</p>	<p>وله</p>	<p>طاعت با نیت غیر از شستن دست جهان</p>
<p>درمانه است با نیت نفس کشیم ماروز و سب نه طول این در کشتا کشیم</p>	<p>وله</p>	<p>گاهی رآب دیره و گاهی دره اشیم موج سر آب در دل شب آرمیده است</p>
<p>خانه سازی بخود ساز بجای ختم</p>	<p>وله</p>	<p>باز شغل آب گل آئینه را پرداشتم</p>
<p>چون داغ لاله از جگر در زاده ایم یا شود اگر ترار اقامت نداده ایم</p>	<p>وله</p>	<p>بافتش دل پذیرد در قهای سوده ایم بر دستان رفته چه افسوس میخوریم</p>
<p>چون نگریم منگه صاخانه را کم کردیم</p>	<p>وله</p>	<p>طفل می گردید چو راه خانه را کم می کند</p>
<p>شکستان جانیند سو میانی هم کسب دم عالم را آشنائی هم کنند کوشش اگر خلق در دایمی هم</p>	<p>وله</p>	<p>شده در جلال دولت را آشنائی هم فغان که نیت بجز عیب یکدیگر جستن شود بسا جهان پر زری تمام عیا</p>

خط آزادی است چون سروداری چه خواهی عاقبت شد زرق بران چو دوران می کند در کاسه ات خاک	زرغمای نمی خوانی چه حاصل بدولت گرسایمانی چه حاصل تو گر نفور دورانی چه حاصل
--	--

بیا لم نیست صاحب چون سخن سنج
تو در ترتیب دیوانه چه حاصل

دنیا گذشته که همیشه مطلقش با خواب امن دولت اگر جمع میشود گره برد جوان ببال شکستگی	از سادگی هوا بهوانی کند بدل شب شاه جا خویش در میکند بدل قد خدنگ خود بعمامی کند بدل
---	--

وله

دل شبها مشوا دیده گریان عاقل قد خم گشته رسول سفر عاقبت است شع بنی رسته محالست کینتی است گفت افسوس و برگ نشاطش حضا	در سیاهی نشو ز شیره بیون عاقل مشو ای گوی سبک مغز ز جوگان عاقل مشو دیده در از باس ضعیفان عاقل هر که گردیده ز سبک و لوا یان عاقل
--	---

ردیف میم

ما خنده را بر مردم بی غم گذاشتیم مردم بیاد کار اثر با گذاشتند بجزیری برویم ننهائیم در جهان	اکل را کیشوخ چه می شنیم گذاشتیم ما دست رو بسینه عالمه گذاشتیم بجز دست اختیار که بر بزم گذاشتیم
--	--

وله

تجربان غنچه نعمتهای دیوان حادیم	زبان خویش چون رشید دیوانیدم
---------------------------------	-----------------------------

وله	
عالم سیاه در نظرش ز نام خشک	ز سارتن بنام مده چون نگین که شد
وله	
آب جوهر میشد و در تیغ دور آینه رنگ	بلبله های مختلف دارد شراب لاله رنگ
ردیقت لام	
<p>عرش است پرده حرم کبریا می دل نه اخلص سپهر بگرد قبا می دل بیهست شو ذر پرده نور صفای دل رقص اجل کنند ز بانگ ورا دل عمر شهر عقل کرد سر و ستا دل</p>	<p>خرج است حلقه در دولت سمرای دل دل آنچنان که هست اگر جلوه گر شود گر که کز بر پست بخون تو تشنه است مانود چه ذره ایم که نه محل سپهر دست از کتابخانه یونیاں بشوی</p>
<p>صائب اگر بر پرده همت نظر کنی افتاده است قمر فلک پیش پای دل</p>	
که بر بنجل گرانست سیماں فضل	سپهر دشمن جانهای آرزو مند است
وله	
بجان گل ست که فینیه از نظر گل	گل که کرافت بر مردگی نمی بیند
وله	
<p>اسیر و چاه و زندانی چه حاصل توزین تشریف عربانی چه حاصل در است حکام زندانی چه حاصل</p>	<p>تو در تن غافل از جانی تو چه حاصل لباس آه بیت خلق نیکوست تن خاکست زندان تو از جیل</p>

دای بر آنکس که اینجا تمام قند نجاک بر که ابر داشت صبح از خاک شام افتد نجاک مستع چون نارسا باشد کلام افتد نجاک برهن پیش منم جا سلام قند نجاک	میشود خرج زمین چون سوخته خام افتد نجاک از طلوع و از غروب مهر روشن است که خرج از هوا گیرد سخن را چون طوط باشد سا دم زمین گرفتد ریزم حدیث خاشاک
--	--

وله

ناشد ز کاه قسمت سائل جواب جنگ نهر از حنیه میوان بود روان دگر خاک چند سود ازین که بود گنج بیکران در خاک	صائب امید ز بزرگان تیره شد ز بس که در همان حرم قند جهان ز خاک ترا که دست تصرف بزرنگ بود
--	---

وله

وران را یعنی که تیغ زبان گشته صائب
گفتد تیغ زبان بدلان همان دگر خاک

میزد این گشته کشتی گیر یکدیگر اینجا تو دو میماند فلک و دستگیر اینجا هر که اندازد دخت سایه گشته اینجا	کیست آرد پشت گردن دستگیر اینجا سیل از دیرینه باز خسار گرد آلود خست سعی دارد در زوال آفتاب عمر خود
--	---

لقه خود را بستر کردن صائب از غمگشتی را
بهر تو تا چند ای رسد چون زرد اینجا

ردیف کاف قاری

که بحالت سیاسی رود و از داغ نابر آید شکر از بندنی افتاده سداش پیش این بگر بود کام ننگ	منذ خود را نشود آینه دل بزرگ نشود در شیرین سخنان آزادی چشم آسودگی از عالم شیوه حطی
---	--

ردیف قاف

از جامه و بجا ذی کبر یا می خلق باز هر کرده اند همانا سرشت خلق ما رخسار پناه و در از بهشت خلق گنود هست که فرق کم خوب زشت خلق	در دیر یا سبک نشوی تا چو برگ کاه نقش و نگار مار بود نمیرشت خلق بر دم ز بیم آتش دوزخ در آتش اند با صد چراغ می طلیم عیب خویش را
--	--

وله

میخورد چون صید حشی بر باغ بو خلاق	تا ز پرورده حضور گوشه تماثیم
--------------------------------------	------------------------------

وله

بود ز چیره زین زه حزانه عشق نهرار پوست مصری بر آتاش عشق سبو کمان ضعیف تر انجانه عشق	دل گسسته بود گوهر نایاب عشق ستاره اند با مید گوشه چشمی خم سپهر برین را بدست بردارند
---	---

کسی چگونه کند ضبط خوشتین صاحب
که نه سپهر بود دست از ترانه عشق

ردیف کاف عربی

بیش از اجل رو در خست ز در بنجا ز سار رود خود نمئی بی وضو بنجا بر دنیا بسکه آد میان آبر و بنجا	همی که پیش خلق گذارند و بنجا شرط سجود حق ز جهان است بنجا بر مور مار جان نفس گشته است
---	--

وله

که ز هر سبکچیز از دیده حسود ملک	بهریر بال بطمی پیا له نپان ارد
---------------------------------	--------------------------------

<p>هست و زنگار استر اقیان ریگاف نیز ندر کس که در گوش گران اجرت</p>		<p>سینمای بی عجار آئینه یار بگیر اند می کند بی پروه عیش را با و از بلند</p>
<p>میشوی قانع بگنت از بحر گوهر بار تر نشد ز اشک ندامت یزد آب بیچار با و صد سویمان کردی عشق را زود میشد سیر چشم از گوهر خطایان حمد تمیز بی پیر را در تیر و امان آنقدر گوهر که دار و نوید که تا در صد که پیش ابر کتد دست خود را ز صد</p>	<p>وله وله وله</p>	<p>بر خوشی میدی تریج حرف بیخ را استخوانت تو تیار کردی از خواب گران آبروی انکاره انکاره نیتی از حمان از قناعت کردی می کردی از خوش با تیر سستی زده و شن گوهری می نبرد نیست صاحب بی باک بجز با آن در آن امان پراز خاک یا در دیار</p>
<p>میتوان چون جام می دیدن نه در کما</p>	<p>وله</p>	<p>نیست بر آئینه دردی گشایان زده</p>
<p>چمن و خرابی بیک طرف آن بیک طرف</p>	<p>وله</p>	<p>گله تمام بیک طرف آن زده بیک طرف</p>
<p>ستاره جلوه های قدر او بیک طرف افتاد است حال لب او بیک طرف با سر که افتد آن خم گیسو بیک طرف مجنون بیک طرف رود او بیک طرف</p>	<p>وله</p>	<p>ببستی سپهر چنجا بیک طرف اکنون که زلفت بر خط انصاف نهاد از پیچ و تاب بسته عیش شود تمام در دادی که لیلی بیگانه خوبی است</p>

<p>کونج بوی نبری ازین کباب دروغ شدهی فرغینه موجه سسرا بوی مرغ</p>	<p>غدا زنجون دل خود کند سوختگان بو عده پاد روغ عزمانه دبستی</p>
---	---

<p>آب در روغن چو باشد می کشد چنان چراغ</p>	<p>صنعت با مجلس آتش رایه فریاد آید دل</p>
--	---

<p>که نزارند چراغ از سر بیار دروغ مهره خود را بودیم ازین بار دروغ نرسیدیم بآن قافله سالار دروغ نیت ممکن تا لب را از کونان دروغ گوشه چشم صورت را مبار ازین دروغ</p>	<p>سخن عشق مدار از اول انگار دروغ مانده رسلا طول گل گوهر دل از گران محراب زین گیر شدیم آنکه از دندان دیانت پد گوهر خفته از وجود فانی من سرمداری مانده</p>
--	---

<p>رو بندیم بان گوهر شهوار دروغ عاشق معشوق مهیا جان دروغ عافاست آنکس که مال دشمنان دروغ</p>	<p>گرچه عهد غیظ درین قلم خونخوار دروغ دل چهر باشد تا کسی از دشمنان دروغ بهر از سیری دهن نبری نباشد دروغ</p>
---	---

<p>مینرم از بی کسی باه دور دیوار حرف میشود ازین رخ و تاب نگر جوهر دار حرف هر تی مغر که گوید چون قلم بسیار حرف بی تامل پیش اهل ذل سخن ز نهار حرف</p>	<p>تیت چون صابند تا گویم از اسرار حرف منی چیده بی زحمت نمی آید بد حرف میشود طو کار عمرش طی بانکه زنی حرف از بوم می باشد و آینه روشن سیاه حرف</p>
---	--

کیاست است شواظ کجمن نبرد ریحان خلد نیست نمراد ار بر سفال خط بر مهر قشتم نردوس می کشد از شکستیم بود الوسان خیرگی نبود	عاقل مشور دولت پادار کاب خط تا در دل که رفته کند بیج و تاب خط در چشم هر که سر بر کشد آفتاب خط زفت آفتاب من نبرد زلفا ب خط
---	--

روایت طایفه مجنمه

چرخ صبح بیک جلوه پیشود خاموش مرا به موسم پیری ز اعتبار چه خط	
---	--

روایت عین عملها

اینکه گاهی میزوم بر آب آتش خویش را روزی من بردل این سپاسمان ما بود	روشنی در کار مردم بود مقصودم شمع گر چه در محض زبان برخاک میشود خورشید
---	--

وله

مشم بگوشه چشمی ز آستانه قانع ز مال خویش با جان تمنی بردار	بنجا کپای تمناعت ز تو تیا قانع مشور گنج ز نامی جواز دها قانع
--	---

وله

آبرورانی برد از چهره انهار طمع بیتوان حبتن بگردید از قید رنگ	ایر آب روی مرد است گفتار طمع نیت امید ربانی با گرفتار طمع
---	--

وله

بلاست دانه خلق چون وسیع افتاد که دام ده همه باشند در پاسبان جمع	
--	--

روایت عین معجزه

بفکر دل نقادی بیج باب در کج بکج راه نبرد می درین خراب و دلخ	
--	--

قدر با شری شب آگس که نبرد در	بجای افروزی بغیر از دیده بیدار خوش
وله	

تبع را جوهر بودیه از نیام زر نگار	گر زار بای کمانی است ز یور سایش
آنگه گز ان میدد تسکین با خشک خود	در مردت از عقیق سنگدل کمتر مباد
وله	

هریه با تشنگی تان را بچشم کم چین	از مردت بر سر خوان تنی بر پیش باش
----------------------------------	-----------------------------------

اروایت صادق

ز منظر ای دل کند آن لطف غیر نام قصر	می کند آرمی به پای مرغ و حشی در قصر
تا که خامی بود در ماده نشیند ز جوش	می کند از انار ساقی صومیان خام قصر
ادج دولت جای بازی نشاط و دوی	از بهیرت نیت کردی که کار نام قصر
وله	

هر که پیش از مرگ در آرزو کجمان غم فکر	هر که بیرون ز ستار عالم ز عالم شو خیر
شماره می راست از دم گردیدنی اختیار	تا که تا آرد در برگ این چشم بر غم غم نظر

اروایت صادق

بهر عقل درین ایمن کسی نیناست	اگر در دولت بیدار را بخواب عوف
شماره بدل از دانه عشق او دام	که بی باده گم کنی با قناب عوف
نگر عشق در دل نویس خود کیم صامی	و نه عمر نزار دیر بوسه با عوف

اروایت طایفه

از دل چو برقی میگذرد آب تاب نظر	ز شماره دل منید با جوح سرب نظر
---------------------------------	--------------------------------

	وله	
از چو آب دیگ کت بپوشد		از گشت کونج رود مغز خود خوردن
	وله	
کسی را که سازد بن غیب خلق		همان کلید در دوزخ است مسواک کش
	وله	
اگر صد بار بر خیزد همان بز خاک نشیند		بیال دیگران کسین و چون بردارنش
	وله	
هر که پهلوی ز لاجر کس درویش		پهلوی بر با امر است نصیبش
	وله	
خداوند گشت که پیشش غیر سوزین		بخیم خویش سوام من از عمل خویش
	وله	
همه را آه بگرد ز کس سالان گشت		کاین کباتی است که بز خاک نشیند
	وله	
انفعال رویا بی آب می سازد دم		آب در صحرای محشر گزیند گو میا گشت بر سر خام عمارت گزیند گو میا گشت
	وله	
خواه بینی را که حیتم بعد از جفا		بعد عمری یا تم در سایه دیوان خویش
از حیات بی وفا اسادگی چنین خطا		ماندی آب بر آن اینست از قاری خویش
باید آلود بیشتر بهست الهام صلاح		می کشم پیش از گنه خجالت ز استغفار خویش

وله	یکه حرف پشتو از سر بر خلد سیر کن در قلب کج گوش آرد آن شه زبان بر زبان
وله	پرو عثمان شمر دن غیب شای تویش دیرین خیم من گل خدی بو خندرت شبه در اطلال کرم از پانی خوش چون صفت خده سازم عهد جوانی پیش
وله	مرا عین مصلحت خویش را بنیاد از بسیار خوش طیب زلمه قانده پاش
وله	تو مگر ای که نشاند خرد آقبالش گیشت خواجده چون فیکت در نهون نعیب مردم بیکانه میشود پیش لکن تبارکت در رفته های پیش
وله	ساده لوحی که شکایت از قسمت پیش ببین چه حاصل گویند آن مر بکشید می کشد تیغ بیامی ولی نعمت پیش سکه در آتش سوزنده از جملت پیش
وله	باز من جنت تصور که بهر عمرت پیش بود اینچه آدم دید از آن کینه نامی بزوش
وله	بنا شد بر که آدم در در خاطر عم فردا شب آدینه اطفال باشد جلای پیش
وله	

صاحب از همواری این زمان غافل مباش	
از بقراری دل اندر بگین خویش	نجات گشتم همیشه در سیاهوشین خویش
وله	
با صبح روکشاد و تراز آفتاب باش	از هر که دم شمری ز نزد حساب باش
هر ماه نو که گوشه ابرو کند بلیند	از غیب اشاره است کجا در کجا باش
گرست دروغ ترا باد نخوسنه	آماوه شکستن تو چون جبار باش
هر گاه سایه تو نرسد رد بگوتی	آماوه زوان خود آفتاب باش
وله	
پایج نوشی نیست بزینش و پیشتر باش	خواب شیرین پیشه دارد درین بیدار باش
وله	
کوته اندیشی که ز فرستد بعضی یال خویش	چشم لیدش بود پوست و در بنال خویش
چون بگسرد ام گاه غمگین تو آن دم	دست و پا کم از تو در رشته آبل خویش
خواب راحت می گنم در سایه یال بها	تا ز منتغاشم سر زیر بال خویش
پیشود بر دیده خون یار من عالم سیاه	هر که از دم نظر من باشد اعمال خویش
هست اندام جوانی خجالت بجای اهل	اینکه بریدارم نهان نهان سال خویش
داغ می بخشد مگر گفتا بر هر جا در نیست	
پیش بید روان گس اندام صاحب حال پیش	
یکسو منت از خوان کم درخت بگش	اگر چه باید تمام از چشم خود منت بگش
بویج شد از غری بهیود و نوز خود فرو	آب را گشت می کند بی که منت بگش

انقدر دستگی صائب زلفت یا چسبست
نسخه خواب بر ایشان گرینا شده گو مباحش

بر آسمان سخن آفتاب انور باش
تو هم ز آید اول تمیم بر در باش
چو سر و پدید هر حال سایه گستر باش
چو نیست مال سیر بدل تو انگر باش

برم چون آتش سوزان بجزه چون ز بس
معدنه ز دست حق مسقیم را بر در
میسوه کام جهان گریختنی شیرین
غمای طبع بود کیمیای رد حافی

وله

اگر با سیاهی دست خود ز برده باش
بهر چه میگذشت دل از آن گیزان باش
تو قبول کن مهر این گلستان باش
برون حلام ز خود خضر این میان باش
چو چشم آینه ز خوب زشت حیران باش
تو نیز در دل شب هجو شمع گریان باش
بیوش چشم خود از غیب حلق عریان باش
قدم بدون منزه از حد خویش و ساکن باش

چون گس تا خوانده هر کس سخن خرافی رود
ز خار زار تعلق کشیده دمان باش
قدی حال خم از بار منت شمر است
تو دی بودی حیرت نگنده است
آئین نیک بر در ز کار کار تو نیست
از گریه شمع بر پرده آنه تجارت رسیده
کدام جامه بر این پرده پوشی خلق است
دورن خانه خود هر گداشته نشای است

ز بلبلان خوش الحان این چنین صائب
هر بیزم زنده حافظ خوش الحان باش

از گزند دشمن دشمن ز زبان نقل مباحش

می کند هر بلا را کار خود را ننگین

آب زیر گاه را باشد خطر از بجز پیش

از دشمن بیگانه اگر خلق بر آسند صائب کند اندیشه ز جوان نهان پیش	
فراع بتمنای جهان گذران با تر	ای داعیه چون دیده حیرت زنگان
بر وجهت نیستی از دید با مستی	از بکاد و طمع واری از مردم دور
دافع خود می مند بر چهره اهل سوال ریزش خود را چو بار بر باران عالم کن	دیده مستحقان بود چه سائل بسیار چون تو داری قابلیت معرفت اهل
بچین عاقبت غم کجا رسد شاد می چنانکه گشته عالم زیاده میزاید باقاب حوادث بساز چون مردمان کجاست گرد پایه غم بنهار مال	لایق سول ماست غم پیمبر عیش نصیب هزار غم آستین است داد عیش کینه می سیده خام است سایه پر عیش که خاکسای جیانترا نکیم بر پیر عیش
نیستی مرد و همان تیر باران	مانند دانی توان گشتن علم دانا بسیار
نوش یا افتادگی اسباب آزارگی	خاندانان گلبان که نیاشد که بیانش
زینت ملامت چه کار آید در افشوده	آفتش بر دیوار ز نران که نیاشد که مباح

دو اتم میانه میان دو بلا سیر می کند	هر کس شناخته است بهین و بسیار خوش
دین بدنیامی نمی ایدل نادان مغرورین	آنچه در مشعر عزیر است کنگان مغرورین
سازمان ز بهر لباسی بجوی بشناسند	بر دو شیخ به پایکی دلمان مغرورین
چون سر دور مقام رضا پا گذار است	آزاده ز انکلاب خزان بهار است
از تنز باد حادثه چین بر چین فرزند	در بحر همچو آب گهر بر قرار باش
در فروش نیش کن بحر لیسان سبقت	یا هر که هم پیاله شدی هم خمار باش
مستقیمه چون از خلق دار طاعت خوش	با طلاع خدا صلح کن ز شهرت خوش
بهشت اگر ز در خانه ام گذار کند	قدم بردن ننگه از من کنج خلوت خوش
چون برون آورم از حبیب نجلت خوش	کز عصیان مجام پیشین از طاعت خوش
زرگان قدر است مطلب که او برید است	از تنی بر گشتن دست دعا مکن ساش
بهت نامواری از آفت حصار عا	تخته عشق حوادث میشود بهوارش
از بی گهر دست صدمت شد کف سا	از زرش دندان شود از زیشه نامش

آه کین زبان نماند در دهان کین	در دهری را جوانی میکند زمان
	وله
بشتیان طاق کسری کایه است	تصویرت بدار از دست ران
روایت شمس معجم	
در مخفی که راه بیانی گران باشد	در شمشاد کزانی شود خلق
	وله
دانه چون در آسیا افتد با پیش	صبر بر جور فلک کن تا ببری روی
از گوهر است همچو صد تاج و پیش	در وقت خویش هر که همین بلوی کند
هر طفل است سوز که کند تا رویه اش	ز می ز حد میر که بود زین مار خست
خال ز دل نیز نماند بهر جان	باز کس کند ز پای خود بشیر بنا
	وله
که خرقه دو شکند هر که شکند تا پیش	ز خوان چرخ فروراید دست کوب
	وله
که من بیایم هر دم از خویش	رود چگونگی ازین صفت کارین پیش
یکیت برین کج دست تا بود در کش	شود عیار بد و نیکنه سفر ظاهر
بست بزرق خود بخیزد هر روز پیش	بسیال استوار بخیزد بیشتر است
	وله
مردان بر بگری ننگزارند کار خویش	بیش از خزان کفشانند بهار خویش

درین جهان نبود فرست کم بختن	از خاک تیر و کمر بسته چون قلم خرم
	وله
بهر دو خلق تا کی آرزو کردن نما	چند ز یک تیغ نخواستی در دو گردن نما
مانشوقی دست از دنیا نیاورد حق	در سر نیت جان زنی از خدا کرد
	وله
رزق نزد یکان حق آید بی حاجی سخن	از تو در درج هم باشد که تو در دنیا
	وله
جواب تلخ بقدر از نیش رویان	هزار بار به از قند انتظار آینه
	وله
باید اگر مردم بر گناه جان نشانند	ز نهار آبرو و همار آشتا نمیزند
	وله
تراز هر که رسد تلخی درین عالم	محصی است که از حلق در خدا بگیرد
روایت سیدین مهمل و	
صد گل باد رفت دگلانی ندید کس	صد تاک خشک گشت نمبرانی ندید کس
تا تشنگی بساز که در ساغر سپهر	غیر از وی که راحه آبی ندید کس
از گردش فلک شب که تا ناله زدگی	از انسان بسر رسید که خوابی ندید کس
	وله
میشود اوقات مردم صرف تو بختن	فکر آزادی ازین زمان براسم بختن
بهر هزار دلو ق منت گردن ازادگان	شکر دست از احسان بر روی بختن

وله	
گر چه می گردوز آتش بخت سزجا که میشود چون با گنجان غایت لک قبا از دلیل نوح در آن فلسفی در حمت است	عام زهر هر کس دارد چه باوری بیشتر از غم زان می کشد هر کس که خواری بیشتر کو دوکان را مانده سازد فی سواری بیشتر

میشود صواب معاد در امن استجاب وقت خط هست از تیان امید آری بیشتر	
--	--

از بنیان جمیله و عم را نگاه دار مسکن بجز نخت دل او کیا حق هنگام صبح نغمه سرایان بوستان	از چشم شور در دوالم را نگاه دار پاس گویو تر آن حسرم را نگاه دار فریادی گفند که دم را نگاه دار
--	---

روایت زای معجم

رنجیت دندان با دو در کربانی بنویز شاه راه کشور مرگت سوسو سفید قامت خم گشته چون گانست می مرگ را شاه تاب عمرت در نیمه برین زه خوش	مهره باز بجه گردون گردانی بنویز زه نمایان گشت در رفتن گر انجانی بنویز قوه همان سرگرم بازی همچو طفلانی بنویز در سر انجام عمارت سخت پیتانی بنویز
--	---

سبک ز سینه با ای غبار عم بر خیزد مهر علم حکم مهر کن دیوان دولت باید حمت سوسو سفید بر آن را درین دو وقت اجابت گشاده پشانی	وله ز هفتشتی نامی کشتی الم بر خیزد باین سیاه دلان کم نشتی دم بر خیزد چو آفتاب تبکیم صیدم بر خیزد دل شب از نتوانی سفید دم بر خیزد
---	--

ایکه در دامن صحرا می طلب گیزی
روز بر دست نهاد شب و بچو بر بیا

وله

از گریافتش بر آید آفتاب بنزد
هر که خرد امان شب گرفت امان

وله

بیزرقه صد پارچه ارباب توکل
جز رقعۀ حاجت نبود چینه دیگر

وله

سیل شرم بادل ساهی خجالت کرد از خورشید
آه گر میداشتم آئینه داری در نظر

وله

چنان گذشته بسیار که در نور جمع فرود
مراد گردد از جمعیت جاب و شن

وله

بر بندار و نظر از بال پر خود طاق
هر که آراسته تر از همه کس دین

وله

صلاح خاص از آنکس طلب که طاعت را
کند ز دیده خلق از گناه پیمان تر

وله

نیت بنیادین بادیه یک آبله در
پای فرسوده چو گل چند ازین نشو

ز حرف موج دین بحر باطل ترسد
گشتی با چه خیالست که آید با گینار

چون مه بر بهالی شود از دید شور
ساز هر که دین می که گرد بهر شار

فرض هیچ زردیم نسا زد خشنند
اگر چه بگردان شهر کجوری از طینت بار

در گمان تصدقات نماند صامت
قد چونم گشت دل از عمر سیکر و بردار

دوره	دورق فیده لعنوب همین است	که شود صبح طرح چشم سفید از کما
دوره	شکست رکاره بر میان کند ز زنی زار	که پشت آینه را از روی میا منتش
دوره	بیا نازل غنایانجام شرابا خرا	با تش میر و غزاین عافلان از راه آب
دوره	پوشن داودی قلعه و تر سید	شش بر آبست پیش ناک تقدیر
دوره	از بیخ آفریده بل گرد گین بگیر	در زمینی قرار نبرد زمین بگیر
دوره	توان بکار می از آتش نجات یافت	در پیش رو خود سپهر کاغذین بگیر
دوره	خار پیراهن مشو اسودگان خاک را	تا بس از مردن گردد زنت هر مو را
دوره	در دین تلاش است ز هنرم کشنده تر	از پیشه باست پشه خالی گزنده تر
دوره	خاندونی یکمال چو باروت بی صدا	باشد ز بیج گوهر آب کشنده تر
دوره	سایمان دهر و همه ایاب عم شمار	هر چیز از قوت شود منتهی شمار

دوله	تندرستی و منفعت طالع قابل اصلاح نیست
وقت خود ضائع مکن بر طاق کس نسیان کن	حال این مریض بر زبان تجربه شوی نیست
از خراج آسوی خوابی سلطان کن	صاحب از اشک نمانست چون نزاری بهره
شبست و ششوی نام را بر ابر احسانش گذار	میشود بیدست و پای شمشیر و از روی
آب این چاه است بی زورین و کبر	دوله
در هم و دینار او زنده گانی کن شمار	برگ ز او در برگ ریزد از خود قشاق جوید
دل و نیم از درد چون گردید و زود	بوشن داد و گرد و سینه چون پرده شسته
دوله	تزاری چون ز معنی بهره باری کن
کز ز بر پرواز کرد و مرغ کوتیال رسوا	دوله
یاده انگور از انگور مانند بیشتر	آنگاه کام این در چشم شور مانند بیشتر
دوله	دوله
بیل و پرید آید چون مویان بیشتر	موضع ز هنگام پیر از علفان پیر برد
در بساط حاک مار از سوز بانه بیشتر	قسمت اشتر از روی از قضا عمر دراز
دوله	دوله
شیراب شسته نمکن بر پال شده هموار	آشاده کردن من بدست خصم ادکا
جای ز مانع غفران شود در آخر کلام	گناه مانع ایجا دانند اول

<p>جز گوشه قناعت ازین خاکدان بگیر چون مصادق است که پیش در است</p>	<p>نیم از کناره بیخ ز ابل جهان بگیر در راه دوست تو بن خود را غمان بگیر</p>
وله	
<p>برتر لیاقت گران منت احسان</p>	<p>کاه بپیره بنه گام بریدن گنڈا</p>
وله	
<p>کار دنیا کن و از نشئه عشقی گذار خود حساب خط پاک است از دیوان حنا میشود شکر توفیق بسکاری خلق گوشه گیر و در ایام کم نسانی ها گر صحبت آن لیلی اعالم داری</p>	<p>تابه عقبی نرسی دامن دنیا گنڈا آنچه امر و زلتوان کرد به فردا گنڈا یار مردم مکش و بار بد لیا گنڈا خر منت پاک جو گوید بصحرای گنڈا پای بیرون ز سیه خانه سودا گنڈا</p>
<p>حسن از آئینه تارگر نیز و صائب دل غفلت زده را پیش دل آرا گنڈا</p>	
<p>بپرسی گنم از دامن نیاد دست بدم</p>	<p>نمانستم که در خشکی شود این خاک گیر ترا</p>
وله	
<p>میکنند از غرت طلب خرابی دوران بیشتر از پنجایان حق ازادی را بر گزینست سگ ز صاحب رو گردان و چون بشند آب ز طرف سفالی خوشتر است از جام زر حیرت هر کس زین عالم بقدر نبش است</p>	<p>مست یوسف را خط از جاه زندان بیشتر چون نگویم شکر این قوم از کربان بیشتر انفس باشد در تبه دستی لغبان بیشتر هی برند از عمر لذت خاساران بیشتر بیر که نیاید درین نهنگار جبران بیشتر</p>

وله	
<p>دیده احوال کند عیش و دیوانه بیشتر می سوزد آزار بر گوهر به دنیا بیشتر</p>	<p>ناقص از کامل بر دلالت زد دنیا بیشتر زشت را آئینه تاریکی باشد پرده دنیا بیشتر</p>
	<p>خاتمه کنه صاحب مسکن باز مودر در کمن سالان بود حرص و تمنا بیشتر</p>
<p>واجب بر چشمیکه از دوستش بود بهار کز تنی دستی زنده در جان خود آتش خیار وای اگر میبود در دلتماهی دنیا یاد ایل دولت را بفکلت چون اندر روزگار</p>	<p>بیشتر کرد دل نازک ز عجز ارکان بهر تنی مغزی مژد جوهر میدان فقر با تزلزل چشم نکشاند از خواب غم در دیدن خواب نتوان کرد پریشتمند</p>
وله	
<p>مخمر لب ز مهر بود صاحب اعتبار بر قیامت کردی شب و گاهی آشکار آئینه راز موم بود آینه منحصرا</p>	<p>در دیش باز خرقه صد باره نیست عار عیش جهان نظر بنم به شمار او دلمای صاف است نگهبان ملا</p>
وله	
<p>دست خود را چون صدر بر روی کند مهر بر لب زلفی ز درون در کند از نشان پا خود مهر برین صفه کند عرض حال خویش را صاحب بیشتر کند</p>	<p>قطره خود را درین دریا چو گوهر ساختی در سر آدم برنگ چون میمانوی در میان طلب گرسنه خواهی باخفتن آب گوهر تر جهان حالت گوهر است</p>
وله	

<p>چو چونی رزخی را ز روی خود ارده دیگر</p>	<p>ر بودین مویان دانه تا کی از زمان هم وله</p>
<p>دو دل سمت سنبلی در میان روزگار خط امان تر از شیشسان و روزگار دل خوردن است قسمت نما آن در کار اگوی سعادت از خم چو گان روزگار</p>	<p>واع است برگ عیش گلستان روزگار چون شمع تمام تمام نسوری نمیدهد رعبت باب و نان بخیلان نمیشود تا برده ایم سر بگریبان ر بوده ایم</p>
<p>صائب ز فکرهای گلو سوز من نماز جاور بیاض گردن خوبان روزگار</p>	
<p>عمر چون آبت و باشد آب خسته وله</p>	<p>تسکوه کردن از شب عمر کا در غمی وله</p>
<p>دانه از بهر دودن می ماند روزگار بزمین چون سایه آخری کشت کایچه داد امر دزد فرامی ستان روزگار هرگز با بر کسی زوری نشان روزگار میدرد ز کار و درنگ می ستان روزگار</p>	<p>تخم مری گوید لپامی نشان روزگار دید چون خورشید کس را روح عتاب از تو نباشد گر همه رود این از خود تا می کند استاد از عمرتی هم بر سر سن با کمان جیانی همچو شرم آید درنگ</p>
<p>صائب لب شسته را عیبت چون موج سراب برامید آب هر سو میدواند روزگار</p>	
<p>نفس جوی خشک باشد و عقل آبدار وله</p>	<p>آب گوهر از تی چشان نمیشود بر غبار وله</p>

دست دوانا تنی برگردان باز آید بگردد هرگز نه گردد ابر گوهر با خیر ماندی برگرداند در گرش بر کار خیر	کوتاه از پیشی که خیر از مال مردم میکنند نور از آئینه نیباد سکنه در انجمن نام جسم از جام درد در نما اطلاق است
---	--

وله

پسید مرغ بال قفسان دام بیشتر تحقیق نام کرد در ایام بیشتر مست غر در افتد ازین نام بیشتر در خالهای نرم بود دام بیشتر	از سخی کار عشق تو خام بیشتر از نسکا عقیق بهواری که داشت از اوج اعتبار نیت اهل خلق از ره مرد بطاهر هموار مردمان
---	---

وله

سوز و گداز شمع به شماست بیشتر	دل روشن از سیاهی سودا بیشتر
-------------------------------	-----------------------------

وله

نواب است باشد در جهان اعتبار ایک مغزوری بجز زرشان اعتبار تخته کن بر بندیش داری کان اعتبار گشت باران ازین کو کیسکان اعتبار میشود سود و اجار آسمان اعتبار	بر لب ایام خطر باشد مکان اعتبار از درق گردانی بال با غافل پرده او یا باشد اهل سن اعتبار از غر و کنتگان خندان بکدر اعتبار این گمان دارند که ز جیب بکشایند
---	--

عالم بی اعتباری عالم بی آفت است
زود بیرون آید صامت از جهان اعتبار

از بغل آئینه در پیش روشن بر آید	تسکوه تاریکی دل با بل دل بگردد
---------------------------------	--------------------------------

<p>از بسکه تنم می گذرد جو بیار عمر گر دست مانده بر زخم از بگزار عمر در رشته نفس گهر آبرای عمر هر تلخی می گذرد روزگار عمر</p>	<p>فرحت نیند بر که نیتوم ز دیده خواب بر چهره من آنچه نیند که نیند موت خنده خرج کن نفس خود که بته است ز بهریت ز بر برگ که شیرین نیند شود</p>
--	---

اما چند بر صیقله ایام چون مسلم
صائب بگفتند گذرانی مراد عمر

<p>ولم تلاش سایه بال و پرهای بگزار</p>	<p>ولم چو سایه دولت دنیا است بر خجاسفر</p>
--	--

<p>ولم گران چو خواب چشم بود خیال و گره با انفعال من افزوز انفعال و گره نفس مکش که خموشی بود کمال و گره تجس سلطنت خود فرد و حال و گره</p>	<p>ولم ر بپوده خواب مرا حسن بهتال و گره که نشستن از سر تقصیر من بردی گشاد اگر دی ز نفس جان نخلج چون عسی ز میان تکر و سلیمان بدلتوازی سورا</p>
--	---

<p>ولم برون ز ششیمت افتاده م بسید و گره دماغ خشک مرا سازگار لبوی و گره نمانده است مراد دل آرزو و گره</p>	<p>ولم ر بپوده است مراد و قوت جتجوی و گره هر البسوخگان رینها شوی که نیست زیرانیکه محو کنم از دل آرزو دبارا</p>
--	--

<p>ولم شاه ظلم است از اهل عمل آثار خیر</p>	<p>ولم سودمند بر عامل بیدار گرا کار خیر</p>
--	---

<p>بخیه منت جرات را کند تا سوز تر در سایه ای یافت صاحب خضر از زنگی</p>	<p>وله</p>	<p>برشته از مرم حنوا و سوزان ز عین پسح دامانی آتس از دامن شبا بگیر</p>
<p>لصیف بازگرد که از دامن بگر خامشی مهر سلیمان بود و دیوسفن خامشی امینه و نطق بود ز نگارش گفتن حرت بود و جرح شنیدن چون</p>	<p>وله</p>	<p>مهر ازین قصه گوهر تبامل بر دال نکبت دیومده مهر سلیمان ز نهار مکن این آئینه را تخمه مستق ز کجا جرح بردخل می فراک شوی بمقدار</p>
<p>در تنیهای تنگ بود آه بشیر هر کس در جلیت او نیست زاری</p>	<p>وله</p>	<p>یوسف کند طایع ازین چاه بشیر نفسر وضع می کند از جاه بشیر</p>
<p>درین دو هفته که سیراب این چنین شده دوبان بشکوه سائل تنگ خونخوار است</p>	<p>وله</p>	<p>ز بهج تشنه جگر آب را در بیخ مدار ازین تو اسباب را در بیخ مدار</p>
<p>خوشست صحبت اشفنگان بهم صاحب ز زلفت او دل بتیاب را در بیخ مدار</p>		
<p>از زمین برخاستن چشم از زمینداران چون عالم شد برنگون شکر ریشان بشود وز خزان از غنای لبان با بگ افسوی خون</p>	<p>وله</p>	<p>راست گردین تو فتح بین با امان بای چون تو فریاد از مهر دوران مدار چون درق گشت چشم یاری از امان</p>

از سختی ایام مرا کام بر آید	وله	چون ناله صبا که بر آید ز دل سنگ
که هر کسی می شود هموار صفا نام میگردد	وله	ز همواری گلین صبا سرگردیده دایم
بهایم که مراد استخوان باشد	وله	شکسته بند قناعت مرد بان بسته
نگردی دست در و نازه بین ب این چون میاید کشیدن بر سرین بطلان سحر خواهد ترا کشتن تنور از فکران آخر	وله	مراد ز خوان عقلت رفت عمر خوش غمان به فرصت مرگ را و بنجر کم گو را کن تو که از اندیشه نمان بر نمی آئی بجز آن هم
جدی کن دو امان سحر گاه گم کند	وله	شب را اگر از مرده بی زنده نداری
بمقران را بجان از آزادی خود میاید از دیگر هر حشمت آب و صفی خود میاید خالی از هر حشمت حیوان بی خود میاید همچو آب از بردبار میاید بر خود میاید چون کپورت لقمه برین از گلویی خود میاید	وله	گلخانه ازین برون از پرده بچی و میاید تا با شک گرم تبوان دست در و نازه از میده دل گفتگوی ابل حق را گوش کن اگر بچرم سینه صافی شب با آن گفتند رزق ز زنان جوانت کن از ارایان
چون آدراست قدم کنین حصار	وله	تو اب گران عقلت دارد ترا زمین

دل ز احمای شب بچو بر روشن میشود	وله	ازین جواهر سر که چشم گور روشن میشود
	وله	
رودنهال از دل بی کینه نمیباید کرد		این قدر ناز به آئینه نمی باید کرد صیت مردم پیشینه نمی باید کرد
نمایه کسیر ریاضت نه کنی خون را مشک خرقه چون نافه ز پیشینه نمی باید کرد		
از تو خلق بر خلق میر حاجت غود	شکوه از یاریه اغیار نمی باید کرد	وله
برون ز کسبه مسک درم نمی آید	دردست لبسته سخاوت گرم نمی آید	و بان هر که بد آموز شد بجز سوال چرا حقیقت که هرگز بهسم نمی آید
چه سان ددانند کجی ریشیه در جهان صائب	که حرف راست برون از سلم نمی آید	
بجگ باد گردش جرخ قدرانند از خطا	سپر تیر قضا جبهه بر چین نه شود	می گذار کفش بر کفش پیش با یو بیهمان
	وله	
نقییر از غنی کا بهشت قسمت بوس	ز آشنائی گوهر لیسان چه رسد	
	وله	

وله	اگر که مصروف می کند پیرا بر آید زرد کاش نغمه وقت را هم عمر فی نپاید کند
وله	چو آنچو تا سخن فرکان بگریه گویا می رود اگر دانی چه در باره دل شبان ز می گردد
وله	بریزش دست را پیر چو خورشید تابان کن کز احسان چون می سده حکم آیین داد
وله	اگر دلگشتی کن که ضعیفان باه سر دینیم سخوت از سر تمیز گرفته اند
وله	درد ز که خراب که شد و صرف چو تبخیر ایام حیاتی که بعد سال سر آید
وله	اگر چون کاسه خالی نیستند از مغزین چرا انگشت بر لب لبانی فریاد می خیزد
وله	مان جوی بسفره هر کس هست از دست آدم زبان خویش اگر کند می کند
وله	ملا میست پیر خصم تنم زو گردد بگردد همچو انگشت اعراض منم که سفید شود از تو دعد و گم گردد
وله	خمار زرد در دست داشت در چون گل غنا اگر رنگی بر دیم از شراب لاله گون آید

ول	لا در پنهان فلک اسجد نظایر است
ول	هر که راجام جم از کاسه زانو باشد
ول	سلیمان دارگر سازی بهار ازیرد خونه
ول	فلک چون ساقه حاتم لفرمان کنی گرد
ول	دل در جهان متبد که این پنهان را
ول	از میر سوزن دگر سبتر کرده اند
ول	کمال نشاء افسان بهر خاموشیت
ول	خم شیراب بخشه تمام می گردد
ول	سامناستی ایام کشیدن چو قیق
ول	تا غزیران جهان صافت کرده اند
ول	نیت در دریا بے آرام کشتی از
ول	چون توان در عالم ناساز خود راج کرد
ول	چشم ارباب گرم در ججوی حلیل است
ول	ز انتظار جام باشد کردن مینا بلند
ول	حرف سبیل بیخ منزه از به فریاد آورد
ول	دل آگاه در پیری ز غفلت فتنین سوزد
ول	که وقت صبح اکثر زهر دانه را خواجی آید
ول	گر بیست افند ز ماه نوب نانی مرا
ول	خلق ز انگشت اشارت تیر بارا کینند

حرف از طبیعت پیران نبرد کوفتید	این تی نیست که ساکن به پاستیر شود
نمی آئی نمخوانی نمی پرسی نمی جوئی	چرا از آشیانان اینقدر کسی خبر با
گنبد مسجد شهر از همه فاضل تر بود	گر بجا به کسی کوس فضیلت میزد
چنین که باز گشت نو بهاران چونانم	چه میشد گر بهار عمر ما هم بازمی آمد
این خیال آباد اتوان بچشم بازدم	چشم پوشیدن ز دنیا کا عینت میکنند لطف یاران موافق راجد سا از دم
میشود روشن ز آتش بوی نهم کرم	نیست ممکن عیب و کس ز سفر میان کنند
از بهره در آئی اثر از بانگ جرس حواست	بسیار چو شد ز فرم تاثیر ندارد
تقدیری چو پند اهل جهان کناری گسری	که هر که مانده شود با بر کاروان گردد عقبست از تی باش از جهان خرسند که چون حصول شود میمان آن گردد
داد بر باد سبز خود را بی منوی	هر که چون سپردین بزم لبی خندان کرد

دورستانز با احسان یاد کرن	دورنه هر نخلی بیبا خود خرمی افکنند
چشم سینه ل تو قیامت شناسنت	بوزه کدام روز که اولیان نمی شود
اگره دیار موافق زبان کی سازند	فلک بیک تن تنها چه می تواند کرد
بهر زمانه از بهیرون صحبت یاران کیدار	کو صحبت چون کمر شد سلامت بار می آید
در آرمم جو مجلس سینه جای نمود	تساره سوختگان قدر دان کیدار گزیند
با بی قیوان دل راز مطلبها تنی کرد	که یک قاصد بر آبرون صندلایه بس کشد
از خاکه ان دهر سلامت طبع بدار	کین بوزه را برای گذار آفریند
مایست سپر انقلاب دوران است	که نخل سوم بهار و خزان نمیدارد
بزرگترین سانه می گرد و خواجه از گون	باین از گردونه شمشیر با نجات من سازند

دل	
که بشد گرد بر آرد از سر نبرد کسی که ز خنده لب را معنی کند مسوده	مبین چشم عقارت بهیچ خصم ضعیف چو پیشه زود سر خویش می دهد بر باد
دل	
کز خاطر من دغدغه روز جزا برد	شکر قدح تلخ مکافات چسبیدم
دل	
توان کسی بخورد اینجا که غم نان نخورد	زرق ماتنگ اندیشه بجای است
دل	
ز آن فسرده که فردوس سال میگردد	کس صوفی صافی که خرقه اندازد
دل	
کو سر گذرشته که ز دستار بگذرد	از سر گذرشته اند که ایمان و این زین
دل	
خم درین محفل زبر گویا با قنای طون گشته	کار با عمامه دودریشم افتاده است
دل	
کز زه اسماک حفظ آبرویم می کنند	می کنم شکر بخلیان از کربان بشتر
دل	
حسبت خلق همان بکه شنی نه شود	دل ز اندیشه فردای قیامت نوست
دل	
وقت آنگوش خورش که مارا از نظرمی افکند	هر که رو خلق می گردد قبول خالین است

۲

بغیر شهد خموشی کدام شیرینی است	که از حلاوت آن لب بیکدگر چسبید
بجام هر که کشیدند شهد خاموشی	لب از حلاوت آن دانمیتواند کرد
ز ابهر اسم ایدیم پرس قدر ملک دروشی	که طوفان دیده از آسایش ساحل خرد
صبح امید است در سیاهی شبها	موی سفید از ته خضاب برآید
از بلخی سوال کری که آگه است	فرصت به لب کشودن سائل نمید
هر که کس از دل جان است خاموشانه	خاموشی مرتبه مهر نبوت دارد
بی بری را خاطر آزرده بیباید چو منتر	منگدستی بید راخی اسما ل مجنون میکند
ز رفتن در گران خوشه بدی ازین عاف	که سو جها همه با یکدگر هم آغوش آند
حقیق ببنیادی نیست کجند شایان	سکنند رگد عالم بهر یکدم آب می گد
در اثر کوش که خبر آینه دل سوزی نیست	که چراغی بسرخاک سکند بر سر

بردار کلاه نمدی از ستر بے نغز	کاین خوان می حاجت سر تو پیش نبرد
	وله
بخل آنروز دو ایند رنگ ریشه بجاک	که زمین پرده مستوری قمارن کرد
	وله
به نیکان هر که نشیدند از اینک نپرداز	نشیند با بران هر کس نیکان بر گارد
	وله
رسد بظالم دیگر ذخیره ظالم	نصیب تیر شود بر چو از عقاب آید
	وله
نمیوان بد و بیگانه بود زیر فلک	دل رسیده بیک شهر آشنا چه کند
	وله
بنمای بصاحب نظری گوهر خود را	عینے نتوان گشت تصدیق خرچی چند
	وله
شده کند از سلامت من زبان خشم	دندان بار را به نهد تیردان کشید
	وله
پاک مکن از عیبت مردم زبان خویش را	ایکه از مسواک هر دم می کنی دندان سفید
	وله
نسبت مثل بیدر ما عبادت	از عمر آنچه صرف خورد خواب میشود
	وله

دین خویش بر شمایم لا از هزار	کاین در قلب بهر کس و بی باز در
دست انا اثر مدار که تا جام خلیق	بے اختیار با از جمشیدی کنند
دین زمانه باطل کسی که حق گوید	برای خویش چون منصور در میان ^{یاغی}
از آن بیکری که بر خود می آفتاب	اگر با خود بر آئی با تو عالم بر نمی آید
از قبول خلق دل سرشته را کم کرده	دست رو بر سینه مایه ای استاد بود
لقمان نمی رسد خبر بد را احتیاط	حاشا که این تناع گرامی زبان کند
از سیم و زر و گو که منرا در خنده است	زندانی که نخر به بند گران کنند
ندیدم کینفس راحت ز حسن و ظواهر باطن	چرا شاییش در آن کشور که فخر دارد
بهر فردوس گردی که ز دنیا گذرند	از هوای هوای دیگر آویخته اند
شماره مرده گل نیست کار زنده دلان	بجای سیم نفس را شمار باید کرد

اگر چه شاه لاروی زمین زیر گین باشد		برگناه فقیران مبرا است مرد می آید
	وله	
خانه هر که با اندازه بود چون زنبور		همه ایام حیاتش بجلادت گذرد
چون زمین پاک بود تخم ندارد در باغ		صبح حیف است که بی اشک نماند
	وله	
هر چه دیدیم درین باغ ندیدن به بود		هر گلی تازه که جدیدم ندیدیم به بود
هر گمانی آرام تصور کردیم		چون نفس راست تویم رسیدن به بود
هر ساعتی که خریدیم باوقات مغزین		بود اگر یوسف مصری نخزیدن به بود
	وله	
دشواری ندارد راه قنای لیکن		راستی که بی رفیق است دشوار نیما
	وله	
آن مرد تمام است ازین خلق زارند		کز تو به سود او سفر پاک بر آید
	وله	
مشاور شکر حق خاقل که حق نعمت را		نسیبگیرد بکفر اما ز کفران باز می گردد
	وله	
پیش روشن گمان صحبت باخس مانا		به نمک چون رسد از شعله صدای نیزه
	وله	
پیری اگر گوهر دندان ز سن گرفت		شادم که بی نیاز مرا از حلال کرد
	وله	

وله	نه از روی بصیرت سائیه بال پها افتد	سیه مست نالت تا کجا نیرد کجا نیرد
وله	کسی که تنگدستی پرزم آونیرد بامانی	مرا نم دامن شب چرا محکم نمی گیرد
وله	سازند عیان محضری مغری خود را	جمعے که بهم طره و دستار غر و شند کز چاه بر آرنند و بیازار غر و شند
وله	همیشه عید لبه و در ساری آن قانع هنوز فقر کند در لباس عیب نظیر ز هم نیکساز کاروان ملک عدم	که در نظر لب نمانی چو ماه نو دارد که زمان گندم در دیش طعم جو دارد کجا جهان وجود این بر دوش دارد
وله	نخلوت هر که رخت از خلقه جمعیت اندازد خطر با باشد از آه ضعیفان سر بلند آندازد	ز گرداب خطر خود را هم بدست اندازد که موی کاسه نعشور از قیمت اندازد
<p>از ان گوشه غفلت نمی آیم بدون صاحب</p> <p>که هر هم سایه بر قسم همی دولت اندازد</p>		
وله	زمان مردان زوال دنیا پیشتر پیچید	که دست از دامن ریست لبیا نیرد
وله		

<p>چو غنچه خندی بر روی نسیم باید کرد ز ذکر آره چه لازم دو نسیم باید کرد که یاد در از حجب گلیم باید کرد چه لازم است طلب از کیم باید کرد</p>	<p>بر آه سرد دل خود دو نسیم باید کرد ولی که هیچ ندگر خفی چو غنچه شود ترا کند بزبان بریده زلفت ایار سخاوت از لوح ابر بهار می بارد</p>
<p>که این برت پریشان بر کیم باید کرد</p>	<p>مخندای نو جوان ز زنبار بر موی سفید</p>
<p>خواب سگ وقت سحر گاه گران میگردد</p>	<p>غفلت نفس کی صد شود از موی سفید</p>
<p>صفای شهید شمع خانه ز نموری گردد بوگره دانه قفل دیوان موری گردد جلیب از صحبت بهار خود در نموری گردد هر فقیر آخر کاسه فقیری گردد</p>	<p>عمل چون خالص دل از آن نوری گردد پر کاهی مرد نیست خرم شد گاه بخود محتاج خواهد است نظرت در روزگار همان جو یا آواز است خاک سندان یا</p>
<p>غزنی دوست که از اعتبار می گذرد</p>	<p>با اعتبار غزیر جهان شدن سبکست</p>
<p>که بر روی همه کس آئینه در باز کنند چشم چون سحر صدا بگذر باز کنند</p>	<p>صاف دل محرم بیکانه نمیدانند هر که بیرون نه تند پای خود از حلقه ذکر</p>

قطره چون از چشم بر افتادگی گوهر شود	نیست مکن هیچکس ز او فادگی نقصان کند
وله	
دل هر کس که موافق نیربان پندار دام در زمین هم نگران می باشد	رخنه در چو شتره فولاد کنه چون مکان دیده حرص محالست شود سیرنجاک
وله	
موسی سلاح دیگر غیر از عصا ندارد عالم چو گشت منور دست از دعا ندارد	باراستی توان برد از پیش کار حق را عجز آورد بحراب روی سیاه کاران
وله	
ز فرم کعبه دل دیده پر نم باشد انطق عیسی شمره روزه فریم باشد	گر صفای حرم کعبه ز فرم باشد تانه بندی ز سخن نب نشود دل گویا
وله	
هر که زین دریا بر آید گوهر بگیرد آشای حق نشد آنکس جهان ننگار شد	
وله	
چه قدر که زه خالی بلب بام بود سایه بر در و پر دبال با خام بود غرض خلق ز بهواری اگر نام بود نشو گشته خرد سی که ننگام بود	نه فتنه زود سبک مغز موج غرور چنگلی جمع محالست شود باد دولت حاصل نیست بجز زود سبسی همچو عتیق لب بوقت کشیدن پر دبال طلبت
وله	
در ندان که جراحت مسواک ندارد	محتاج بزبور نبود حسن خداداد

چون غنچه دل ز هر یک یا چو چاقوت کند	برگ نشاط مارا بسیار گو نباشد
خوشا کسی که بخون جگر و وضو سازد پروش خود عزیزی دهنه خلقش جا لکن اعانت ظالم ز ساد و لوجی با	باشک سینه خود پاک ز آرزو سازد بست کوفه خود هر که چون سوسو سازد که تیغ سنگ فسان را سیاه بر سازد
خوشا کسی که بخون جگر و وضو سازد خبر کسی که از ان حسن عالم آریاقت سیان خجوت در جاهت عاشرت را با بر ذرات آمد قناعت کن ز جوت حالت بمنزرا تو ان دریاقت ده هفته گرمی ننگ نامه اش نباشد پیش چهاره ساز زیجاری گو ان پیوست	هنر از جمله افزون برنگ و بودارد بهر طرف که گذردی رو دیادارد که خنده در دهن دگر به در گلو وارد که حفر وقت بود هر که آبرو دارد که در پیاله بود هر چه در گود وارد علاقه هر که چو بلبل برنگ و وارد بز جنت هر آنکس که چاره دارد
دل ز کین لباسان گری را کین دارد	خامی ست زنگی بند را در استین دارد
عارفانیکه بسایم و وفا ساخته اند هر که خود را تاجی ننگند او ست تمام	هر که را سپر تیر قفا ساخته اند ماه رازین سبب نشت نما ساخته اند

که باشد صدق بی مین بلیار یکشاید	پراز گوهر کتد نیسان دهبان تنه خانی
	وله
درختی را که سر ما سوخت روشن بر نمی آید	نماند از سر دهر میاد در آن بجز گاهیم
	وله
پیر و عالم را طلاق اول نیست پادشاه چنان بگفتش از دم جان بخش گر عیسا دهر	جذبیه تو فسق سر کس را دنیا دهر عالم روشن کشمش سازد از منت پادشاه
	وله
سکروجی که از مسجد مرم از خوابت خیزد	ز فیض سر مبر آسانی ز لته تا بندد
	وله
بهباج و تحت سزاوار می توانی شد	اگر موچو سلیمان شود دست خسته تو
	وله
ولی شهزاد خوشی در نظر شان در گردازد	اگر لطق در هر نکته صد تنگه شکر دارد
	وله
رده نهر از تفرقه بر خود کشاده اند یکسیر فیکر باغ عمارت فدا ده اند دوستی کز ظالمان بد بقصدی کشاده اند	مهرم ز صد خوشی بیرون پانواده اند بسته است روزگار جهان را کار گل خواهد شد عاقبت ز زرامت بسزودند
	وله
پوچ گوگرد و کهن سا که بی دیدان شد	گفتند از عقده ندان گوهر سلطان شود
	وله

<p>مکن</p>	<p>وله</p>	<p>از صراط مستقیم منحرف پا برون منه</p>
<p>چو گوی گشت از رفته سوزن زبون چو در آید</p>	<p>وله</p>	<p>نماش مده و در برون رگدازد و خوش بندش</p>
<p>که بر بالانشینان بیشتر جانگ می گزد</p>	<p>وله</p>	<p>درین چیز هر سبزان همیشه دارد حر لیس را نه کند لغت و دو عالم سیر و بند جای به پهلوی خود فرو شانش بیر شکایت ریزد باستان کریم حضور خاطر اگر در نماز مندر شمر طشت</p>
<p>که چای بوسم چون مرد یک پیر او دارد همیشه آتش سوزنده احتیما دارد مرد ز حشر شهید که خون مباد دارد که مسجد از همه جا بیشتر گداو دارد عبادت همه روی زمین قضا دارد</p>	<p>وله</p>	<p>ز بس زلفش تعلق رسیده ام و صائب به مجده که نه نسیم که لبور یا دارد</p>
<p>نخواهد شمع دیگر هر که راول روشنی دارد ببر یا نظر کن تا چراغیت روشنی دارد</p>	<p>وله</p>	<p>خبر مرغ دل مرا از نور و روشنی دارد مشور در روزگار دولت از افتادگان غایب</p>
<p>سگ ز حرص طعمه سوزن بهره نان می خورد دل همان از سادو لوجها غم نان می خورد</p>	<p>وله</p>	<p>رو بنمیزد و شورش مضامع از جریب سود شده از خوردن نان هر دیندیز</p>
<p>باب خنجر که لب تشنه دیدار بکشاید</p>	<p>وله</p>	<p>دل عاشق کجا از ساعه شرار بکشاید</p>

<p>و در وقت پیری اشک مدامت چه بگویم</p>		<p>یاران مجمل در هر نفع گشت را</p>
<p>دامن دلگیر هر جا مشکله پیدا شود</p>	<p>وله</p>	<p>پیش قفلی نیست کشاید باه نیم شب</p>
<p>غوطه در خون نیز ز صید که غافل شود موم چون بارشته سازد و محفل مشهور</p>	<p>وله</p>	<p>بانه فحشت آگاهی درین حقیقت دوستی با ناتوان بایه رو شده است</p>
<p>کعبه دل را صفا از دیده پریم بود دره سنگت هر دست که با خاتم بود بلع میوزون حجت فرزندی آدم بود</p>	<p>وله</p>	<p>آبروی کعبه گر از چشمه ز فرم بود از خود آرادست بر دنیا فاش آمدن آنکه اول شعر گفت آدم صفتی آید</p>
<p>دست از بیت تقوی بر بیضا کرد</p>	<p>وله</p>	<p>نفس از توبه صادق هم عیبی کرد</p>
<p>تانه کردی را چون تیر این گمان نتوان کشید</p>	<p>وله</p>	<p>باز من گیری گمان آسان گمان</p>
<p>کسیکه خانه جو ز نبور محقق در آید</p>	<p>وله</p>	<p>همیشه عازن شهد از طلا دیش</p>
<p>هر که از خوان قناعت لب تانی در آید</p>	<p>وله</p>	<p>چشم بر رویه عید کشاید هر شام</p>
	<p>وله</p>	

که چو دل آب شد چشمه گوثر باشد	
راحت طمع از دولت بیدار مدارید	باناج ز راز گریه نیا سود می سمع
وله	
ز مکر دشمن هموار اختر از گنبد	زین نرم بود پرده دار دام فریب
وله	
در نه هر کس گاو و سبزی پیش گنجانان سایلان را در دل شب ز زبانه بانان وای بر شیری که آتش در میان افکند	از گلوی خود بریدن وقت حاجت هر که شرم کم در زیر دامن برود بیضی فغان هم کردن هم کردن بر خود
وله	
همان از حرص صین از صبه تقصیر میار	اگر ملک و عالم را کند یک کاسه قماش
وله	
زندگی بر طاق نیسان چو شد ایزد سفید دست بردار از سیه کار و چو گردد موی سفید	مرگ را آماده شو هر گاه گرد موی سفید پرده پوشی چون شب تاریک صبح نیست
وله	
گور از خواب می لست که بنیای خیزد ایر چون مینه افشوده ز دریا خیزد	هر که زشتت همان زشتت بقی خیزد اگر چنین دست بر آرزو برگان طمع
وله	
بغل فلک با بابل قناعت چه بسکنی	در خشک سال آب گمر کم نمیشود

وله	
بر چراغ زندگی دست حمایت میشود	دست هر کس که می گیری درین بجا
وله	
بوس نیده اورا بر تو حق دارد کیک دهن شب ز دست نگذار چنان رود که دل سوراخ نیاز دارد که غیر اشک و گردانه نمی کارود که هیچ طایفه را بے نصیب نگذار	کیک عیب ترا پیش چشم نگارد بدرست نعم نشود تبیلا گریبانش بزرگ اوست که بر خاک همچو سایه ای کسی ست صاحب خرمین درین تماشاگاه میان اهل سخن گفتگوی اوست تمام
وله	
ذرات عالم اورا فرمان پذیر باشد چون سگ خموش اقتاد ناگاه گیر باشد	چون آفتاب هر کس رو شنفیم بر باشد از دشمن ملائکم ز نهار پر خدر باش
وله	
آبست که از چاه بغیر بال آید دندان حریفی که لصد سال بر آید	کامیک بر آید ز خیسان نظر تنگ از سفره قسمت نانش لب گوشت
وله	
هر که اشدر متع هست سکندر باشد در ترازوی مکانات برابر باشد تشنه لب دن را قبال سکندر باشد	با دشاهی پسیم دزد و گوهر باشد با دوب با همه سر کن که دل شاه و گدا پیش جمعی که ز منت دل شان خفته است
صبر بر سوز دل و تشنه لب کن صائب	

چاره دل عقل برتر نتوانست کرد	تقصیر این دیرانه را تعمیر نتوانست کرد
بچه سرانجامی نمود زنی هم آغوش نهند	سهر و زنت خویش را آتش نتوانست کرد
وز نگیرد صحبت چران جوان با بکدگر	با کمان بکدم بر آه تر نتوانست کرد

از ته دل به پیش صاحب درین بتانرا
خنده چون غنچه و تصویر نتوانست کرد

بجز در سیم نه لعل نه گهر خواهد ماند	در سباط تو همین گرد سخن خواهد ماند
خشت بالین تو ساز ز غریبت است	از تو هر چند دو صد بالین بر خواهد ماند
اینجهان آینه هستی ناقص و کجاست	آتش و آینه آخچه قدر خواهد ماند

عقد و بستگی را اندک اندک با کن	در نه مرگ این رشته را کیا با غافل میکند
هر که صاحب نفس در حلقه فرمان کشد	
گردن شیر تریان را در سلاسل میکند	

در قیامت سر بر پیش افکند نیز در خاک	هر که اینجا گردن از مهر تماشته میکند
-------------------------------------	--------------------------------------

پیر گردی و گشت امت ز رو نشد	بوی کا قور شنیدی دولت سر و نشد
بوی کا قور ازین مرده دلمان آید	که باین طایفه آسخت که نام و نشد

هم از کودکی نراجیبای حرص است	که در صد سالگی دندان بر آید
------------------------------	-----------------------------

وله	دولت از دیده بیدار طلب باید کرد استخوان چاکتا شیر نه گیرد هرگز ریشش ابر نباشد به نشتران تو خوش	گری چون شمع نهان در دل شب باید کرد باسب بهر چه اظهار نباید کرد از کرمیان چه ضرورت طلب باید کرد
-----	--	--

وله	از خلق خوش نهفته شود عیب آدمی	کس بوی خون ز نافه تا تار نشنود
-----	-------------------------------	--------------------------------

وله	ساره سوخته پروای اعتبار ندارد آواز سیاه دلی روی خود در خلق تنائی همیشه حلقه ذکر خفی است مهر باش	که تخم سوخته حاجت بنو میار ندارد که پشت آینه و پشت زنگبار ندارد لبه که شکوه زاد ضاع زور کار ندارد
-----	---	---

وله	ز مال رزق در لیان بود غبار مال چگرگه از بود زرد روی منت	که غیر گرد ز گندم باسیا نرسد خدا کند که کس با به کمیان نرسد
-----	--	--

وله	آنرا که هست چون نفس خود محرکی	تامل زد که حضرت بزدان چرا شود
-----	-------------------------------	-------------------------------

صائب زه میبکس سخن دل نمیدهد در شوره زار کس گهر افشان چرا شود	
---	--

در تیغ زهر داده امید نجات هست	بیچاره آنکه زخمی تیغ زبان شود
-------------------------------	-------------------------------

وله		
-----	--	--

جوشن داودی اینجاشاه راه ناول گسست	سخت جانی مانع تیر و فضا کے میشود
ول	ول
خانہ ارایان ز تمیر و رون غافل شنید	اصل شان چون بوز گل خراج پد گلشن
ول	ول
شنیدہ کمی گسند سنگ سنگ	از سنگ بیشتر خدرا ز ہمدگر گنید
ول	ول
جمعے کے زیر خاک دل پاک می برند	با خود ہست رایہ تہ خاک می برند
ول	ول
سینہ پیش ناخن اما سبز سپر	ہر کہ خواہد چون عقیق سادہ نام آور شود
ول	ول
می شود شیطان پابرجا و دیگر بہر نفس	در جهان آفرینش ہر جملوت میشود
<p>صائب از ہنس کہ داری ز بخشی اطہار کن شکوہ چون درد لگہ شد تخم کافت میشود</p>	
ول	ول
زنگاہ در در روشن می نماید خوش را	از سہ کاری مرا سو سفید آگاہ کرد
ول	ول
از سر را خود آئینہ دارت دادہ اند	ہنگامین آئینہ از بہر جکارت دادہ اند
گرد ز ظاہر سیر چار دیواری تنی	خصت جولان بردن زین جہارت دادہ اند
میتوانی دوزخ خود را بہشتی سخن	کوثر نقدی ز چشم اشکبارت دادہ اند

وله	<p>هر که گفتار صواب از همه غفلت نشود سخن راست نه گفتار هر آلود است روزگار راست که تصدیق نمیداید کرد</p>	<p>مایه جمل شود هر چه ز حکمت نشود جگر شیر که دارد که بجزرات نشود اگر از صبح کسی حرف صدقت نشود</p>
وله	<p>تپواری تیغ آفت جانها سلیم است</p>	<p>زان بد گهر اندیش که هموار نماید</p>
وله	<p>ز قید بیم جاننا عزیزان آسان بود</p>	<p>بخوابی یوسف بجزیم از زندان بر آن</p>
وله	<p>در آن مقام که شای بهر گد بخشند تربیب جوید و رایگانموز ز زنهار دهند اگر بود رسته خلد خندان فلک چومره سوین بود بفرمایش تن ستغالی خود را بهم شکن صاحب</p>	<p>چه دولتیت که مارا همین بخشند که می کنند تر جرخ تا عطا بخشند که گوشه تیواز عالم رضا بخشند بهر که قوت سر نیچه دعا بخشند که در عوض تو جام جهان نما بخشند</p>
وله	<p>دانع دشمن کامی از دوران کم نشود</p>	<p>دوستان را هر که در ایام دولت با کرد</p>
وله	<p>انفس هر کس بی ریا رهنمای میشود</p>	<p>از دما فرعون را در کف عصا میشود</p>

فتادگی گزین که ازین خاکد ان نیست	شبنم بافتاب ازین بال و پر سپر
ز فیض عشق دلگشا لطف مهربان گد	ز آتش رشتت های شمع مایه مکنیزان گد
چو آنرا صحبت پیران حصار عادت است	بجا که خون نشیند تیر چون دوزخ گد
این زهر فروشان خدا بخرانند	این دست و دین آب کشتان پاکر بنده
از مردم افتاده مرده جوی که این قوم	بانی پر و بالی پر و بال دگر انمند

عصاب نظر عاقبت اندیشی اگر هست
 بے برگ و نلویان جهان خوش شمرانند

آمانی را مکافات عمل در آیتین دارد	دین گوینده رآلخ اول از دین شام گد
ز حرف بر لب شیرین او اثر ماند	که دید نقش بی مورد در شکر ماند
فرین عصاب و لال شو که بیفیان شود	هزار سال اگر آب در گمر ماند
بسر نیامده طومار عمر حبیبی کن	که چون قلم ز تو دور هر قدم اثر ماند
کجاست گوشه آسوده که چون تعلیمین	خیال بیخ دور عالم بیرون در ماند
بمجد و زندگی خویش رانده بر باد	که در چمن گل نشگفته بیشتر ماند
ردی یوسف کندان روز جهان را روشن	که چاه فروخته از سیله انوان گد

براز گوش گران این محبت آباد خوش

زود کافر یادمی آئی اگر گوشت دست

وله

زود از لاغری انگشت تمامی گرد
گل بنجار اگر بود درین باغستان

چون مه آنانکه لب حسان فلک بایند
دامنی بود که در صحبت مردم چیدند

وله

دولت دنیا گوار نیست بر روشندان

تاج زرتا هست بر سر شمشیر از آن بود

وله

دل از خاکساری محبت خدا شد
شد اموز بے بادبان کشتی تن
سبک چون بر کاه شد در نظر باد
ز شرم گنه قلب من گشت راج

ز گرد میخی گم بے بها شد
که در امان فرصت ز دستم رها شد
ز می که طبع زرد چون کمرها شد
نجار خجالت مرا کینمیا شد

بساطل رسد صاحب از شور و دریا

چو خاشاک هر کس که بیدست و پا شد

از کاهلی بنظر با جوان گران گردد
مکن تخلص بسیار که مروت نیست
بخود کردن دانه است آسیرا چشم

پیاوه هر که شود بار کاروان گردد
که سیهان خجل از روعه میزبان گردد
نه دوستی است اگر گردت آسمان گردد

وله

دم جان بخش لبیم سحر می را در یاب

پیش از آن از نفس خلق مکر گردد

وله

مجردی که گرفتار که خدائی شد	شاورست که بستن شک بر پیش
که قلب دشمن خود بخوار این علم نشکند بپوس دست کسی را که این چنین نمیشکند	بیار دست نو امان ز راه روز بدشا کمال مردی مردانگیست خود شکنی
چون شود منور دل عامل سحر گردانی کند در سحر آفتابش هر سحر سیلانی کند	زلزلت و لمار اید و رخط نگبانی کند معنی فرمانروایی نیست جز اسی حکم
که از دل بتکیها بر سر اسباب می لرزد تا نو آنگر در سحر و قاصم و سحاب می لرزد	بنیکست پیری آید با این عشته در اعضا ز عریانی ز عرق میزند از در و تیس جید
پا ز نادر وار خط این نانه را موسی سفید شده دل با شیرست غفلت از پیوی سفید	چشم ما را پرده غفلت شده ابروی سفید دیگران را اگر ز پیری علیح گاه پی میبرد
که شبنم آینه آفتاب می گردد که هر دعا که کنی مستجاب می گردد	نوحا سادات آن دل که آب می گردد مشور وقت ملاقات و بهستان عاقل
بنت در بسته از لبهای خاموشت منبر	در گذ از گفتگو تا ساغر پرست منبر

دول	
که چوب خشک چو گردیدم نمی گردد	نبویا رجوانی اطاعت حق کن
دول	
بچرم زرد رونی دیوان نمیکشد	روز حساب عید یو چو حساب را
دول	
در فرودس بود دل ما بکشاید	پیشستی ست که آن نیز قبا بکشاید
دول	
نخت تر گرد و گردی چون تر شود	نخل محسک از می از خون تر شود
دول	
چشم آینه کجا سپرز تهنال شود عرق از بارگران قسمت حال شود	حرص را تشنگی از خون بز و مال شود بهره خواصه از اسباب بخر محنت نیست
دول	
که سر و بر لب آب ایستاده بیاب سگب در نره اسیر تله ده می یاب	ز پاسب غرت روشنند لمان مشغول عنان نفس زلف وادان از بقیعت
دول	
شانه در عقده کشتانی بر طوی دار	کار چون نرگه افتد بر عادت است
دول	
خنده عید بر بنال محسرم دار	ماتم و سوره حیان است در غوغای
دول	

روایت بیسم تازی

چون که از وقت اول زمین معمار کج	گر رساند بر فلک باشد همان کج
راستان آینه شش کج نیز کج پیشو	کفش که در اخطای پای نام کج
در نیام کج نسازد تیغ قد خویش را	زیر گردن هر که باشد میشود ناچل کج

وله

بر رخ مکن بود پیوسته گرد اقتیاج	لازم این نشاء افتاد است در اقتیاج
در شجاعت آدمی هر چند چون رستم بود	میشود چون زال عاجز در تبر اقتیاج

وله

نیست رد عرق آلوده گوهر محتاج	بنود حسن خسران در زبور محتاج
------------------------------	------------------------------

روایت بیسم فارسی

از زار و سیاه و جو مغز که این بوج	ریش است و همین جبهه و ستار و گریخ
صائب خوشیا که درین عالم نیست	ماییم و همین لذت دیدار و گریخ

روایت حاکم حطی

در چین کس نمیبایم انوار سلاح	ریش و ستاری بجایان زانوار سلاح
------------------------------	--------------------------------

وله

نمک بریده غفلت کن از سپیده صبح	که صد کتاب سخن هست در جبهه صبح
مساز بجایه احرام را کفن زین صبح	شهو چورده دلان عاقل از سفید صبح

روایت دال مملک

دل رسیده ماشکوه از وطن دارد	عقیق عادل بر زخونی از زمین دارد
-----------------------------	---------------------------------

	وله	
دخیتت نیست یکایکم که خبیدین خطاست		اگر تا اندیشی که سازد و نسویان را
	وله	
سرو حفر راه این دادی پس است		سرفرازی سیده از او گیت
	وله	
طیب چه زیان از شکست پهن است		خدا غنیست ز عسبان با سیدگان
	وله	
بر خویشین چه آئینه هموار کرده است		روشن گهر کسی است که خیر است را
	وله	
حرفی که منو نیست درو با شنیدنی است		روی کرد ولی نکشاید بینی است
هر خیز روی مردم عالم ندیدنی است		یک دیدن او بر آن ندیدین بود ضرور
	وله	
این رشته را مسوز که چندین دراز نیست		عمر عزیز قابل سودد گداز نیست
	وله	
امروز خوردن غم فردا چه حاجت		فردا چونم زیاد ز امروز میرسد
اردیبت تهای شلسته		
هر کمالی که کرد بقاص عیار بخت		بر سنگ خاره زد گهر آبدار خویش
تا صلح ممکن است اختیار بخت		صائب نصیحت است ز جباران

روح را دواع عزیزان نعل در آتش ترا	ورنه تا صد سال اینک سزاوارتن بنداشت
از ملاقات اگر آنجان درین دهر	سود ما این کس ترک زندگی آسان شد
بقدر وسع معاشت حلق با میدان	عجب نباشد اگر حلق مفسدان تنگ است
در عهد شب سکوّه میان چرا کنم	کم نغمی است اینک جوانی بیاد است
گشاده روی شو از جوتخت این باش	که سنگ برد ز بالسته هیچ کس دست
پیوسته راست سلسله موجها بهم	خود را تنگسته هر دل باشکسته است
سخن تلخ اگر می گذرانی مردی	دعوی جویا تنها بفتح نوشی است
رسم راست که بوش تفر شاخ نشود خم	ای پیر ترا حاصل ازین قد و قامت
خنده در چشم آب اگر در اند	تا دم دسور این زمانه مکیست
از بی شمی تبر بدین باغی ماندم	چون سردم را دست می بر سر ناداشت

گر باین عنوان تکلیف مجلس آرا کنی	دله	زود خواهد آشنایان ترا ز هم بیگانست
بهر گندم کرد آدم ترک نعمای	دله	چاره از ایوان نعمت دست دراز حاتم نیست
صورت احوال خود را چشم کوه بین	دله	آهنگه از سنگین ولی آینه مار است
در صلاح اهل ظاهر کربا پوشیده	دله	بود خود را زین چرخش شیره میبار گرفت
حلقه دوام گرفتاری دین دانست	دله	بانهی لب بسته را قلابت بند گرفت
مے بر دول بهیجر در امیر اوج اعتبار	دله	مفضل نا آسوده را اندیشه از نام نیست
شکار اگر چه درین بین نیست بسیار	دله	مرا گرفتن عبرت ز رفد کار بست
چون بکدامیشه دنازل زدن چنین	دله	در برود میهان غمیب بستن بچوب نیست
آن راه که از تیزی دندان چکندش	دله	در شرب و حشمت ز دکان سمن ستام نیست
	دله	

ماه ناقص بر تا گردید کاهیدن گزینت	وله	هر کمانی راز وانی هست دوزیر فلک
بگردن خلایق برهان اختیار است	وله	مجبور حق نکرود آئوده معامی
طرف صحبت من صورت دیوار است	وله	چون بجزیت زدگانست مراد سخن
ایزتری که تازه شود جهان از دگر است	وله	روی کز زهر نمیه است آبرو کجاست
یار بی رنجبان دل بی آرزو کجاست	وله	تا چون حریم کعبه بگردم بگردم
یکنفس گل میش بردستار مردم تازه نیست	وله	جاوده بقریت رنگ اعتبارات جهان
در هر دنی که دوسوسه استخاره نیست	وله	گشتگی چو بسوزد ز صدر بگذر کشد
هر کس که شود در اینجا کمر نه بست	وله	ردی این گذرگه سیل عودت است
از دو عالم دست شستن این دوت و عمارت است پچاک در پیر این پوست چه محتاج رنوست	وله	با تعلق سجده در دو گاه حق مقبول نیست پرده پوشی دامن آلودگان را لام است

بیرتی اگر چه مال نپریم رانگشته است	پای جهان نور و خیالم نه نیست
وله	
داست از جام نگویند با کلمه نگویند که باین عمر کم از عهده برون می آید	آنکه آسودگی از افسردت می خواهد اگر خدا شکر باز از نعمت بخرد است
داست باران طبع از کاغذ ابری عمامت از لیسان جهان هر که سخاوت می خواهد است	
بار بر جنون با جمعیت اطفال نیست گفتگوی معرفت کم کن که اهل حال را	خانه آینه تنگ از کثرت تمثال نیست حجت ناطق اغیار ترک قیل و قال نیست
نیت عمامت بر حلیان جمع سیم و زر گران از گرانباری غباری بر دول عمال نیست	
وله	
یوسف مضر شنیدی ز اخوان گند بزرگ بی خاطر آگاه نفس خفت نیست	چه توقع ز عزیزان دیگر باید داشت پاس قسید ز صد را بگذر باید داشت
وله	
چون تلمذ حیات من قیل و قال نیست آه که عارض سیاهی پای بود جز تمام بر گس بر گز زلفت از دامگاه عنکبوت در بساط من نخواهی بگرفت افسوس نماند تا که چشمی بسکوزد دران ما گردید عام	هستی بهیز من در وقت و حال نیست از سیه کاری بخرج نامه عمال نیست بر دل من این ستم کز رشته امال نیست باقی عمرم اگر خواهد بر من منوال نیست تا نتواند برون از چشمه غریب نیست

<p>ترا کسیکه بآه سخن نخواست است کتاب همت آن سائل تمیذستم خوشا کسیکه درین خاکدان بجز درویشی</p>	<p>ز نخل زندگی خویش بر نخواست است که غیر دماغ چراغی دیگر نخواست است کشاد کار خود از این هیچ در نخواست است</p>
<p>امید هست که شیراز گمشود</p>	<p>ز تار و پود جهان برشته که هموار</p>
<p>نیتوان خم دل را بجنده بیرون برد بر نیت تا گهر عاریت زده امن خویش</p>	<p>ز خنده روحی گل تلخی از گلاب بوفت غبار بترگی از دیره سحاب بوفت</p>
<p>و امیکه غیر خوردن دل نیست اینها</p>	<p>امروز در سپاه زمین و آسمان هست</p>
<p>مار از زبان شکوه بجز زمانه نیست</p>	<p>یا قوت دار آتش مار از باه نیست</p>
<p>ز نام که دل عنان تو کل ز دست</p>	<p>در کار خویش صد گره از دستخاره بوفت</p>
<p>میشود روشن گهر را دل سیاه از آفتاب</p>	<p>از حکومت ز دیباهی زین عالم پیش</p>
<p>شعور آینه دار هزار نفرقه است</p>	<p>خوش کسیکه ز نونع زمانه بجز است</p>

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

<p>ز خود بدون شدن ما بیک نظر بسته است کسی که تو شده اندازد سفر بسته است اگر نه رسته شده جانما بیکدگر بسته است از کمیت سفر من بهم سفر بسته است</p>	<p>بسیخ بوج مرا غیر چون شمر بسته است شمر که تخلص رحل است شاد بیایه او پیرانم و گران میاست بر پیشانم مرافیق موافق بود جسمه آورد</p>
--	---

بچرخ میزد آن خردین جهان صاحب
 چو سکه هر که دل خویش را بزر بسته است

<p>بر دل آسوده راه بجان آفتاب است حرص پیر از عصاد است راه بر خوب است</p>	<p>هر که چشم غمت از نظاره مرغوب است گفتم از دنیا فشانم دست و پایانم</p>
---	--

وله

<p>بال دیر این طایفه از سمیت عاید است بکیر فنا قانده سفینه خالیت پشت از کوتاه بنیها بقبلی کرده است</p>	<p>مار باب هم را چه کنم از بی پروا است نظرم بود از ازل معارزق بخلا از ده دل هر که روی خود دنیا کرده است</p>
--	---

وله

<p>که دائم از نفس این شمع در ره مادا است و گرنه شیشه گردون پراز پر بر آد است که رنگ تشنه آینههای فولاد است</p>	<p>از ان بزمی خویش خلق می لرزند تنی است چشم تو از مهر نه سلیمانی از کلفت است خط پیش سخت رویانرا</p>
--	---

وله

<p>شاهری گلزار رنگین باز گلده است</p>	<p>میتواند بود بردار سیاه کنه هر کس</p>
---------------------------------------	---

وله

تا محرم تا چو خونهاوردل مردم گستر	مخت آهادی که عیدش در بر زودید
از بال شادمانی سر بلند آن عاقل اندر گر چه پوست اهل دولت هست ز طایفه	اره این نخل مهرش خنده در لعل نما بوست ارباب دعا بالا ترین دستها
رزقش رسد ز عالم بالا پای خویش	صاحب کسی که صحت با طبع است
بار نیرده لها شود در پایه افتادگی تا لب خورش گشودم راه زور بینه	هر که در ایام دولت ما ز اول بر برداشت طبع فیاض کرم بر ام سائل بر برداشت
عیب نادان در زمان خاموشی گویست رفت هر کس را بر چاه کند سوزن علاج	پسته بجز در لب است که سوا تر است می خورد خون بیشتر کس که او بنیاد تر است
دل من تیره ز بسیاری گفته شده است نیت از دوزخ اندیشه که از تهر گناه	زین بریشان نفس آینه من تا ر شده است هر سو مویر تم ابر گهر بار شده است
در بسیار فوجی آنچه بر جامانده است بیشتر آن که طبل رحلت است با کرمی	در باطن من همین جوان گران غفلت است در اداری جمع کن امیر خیر تا دوست است

وله

<p>از تیره دیوار آسانست بیرون آمدن نیست ز بند عسل باشکوه از جاکوش</p>	<p>دامن از دست گرانجامان خانه چندانی که باشد مخمّر شیرین است</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>نامت نیست که عثمان نشود عمارش</p>	<p>کرم و نجلی ز پیشانی دربان پیداست</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>هر چه بد تو مستحقات بگیرستی از کرم</p>	<p>نوشته بود ز سائل مغرور پشت دست</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>بیر که غافل انصیحت می کند دیوانه است نفس خائن زندگی را تلخ برین کرده است</p>	<p>خواه غفلت برده را طبل رحل افسار است وامی آنکس که در دوشش در درون خانه است</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>می کند بیگانه دولت آشنا با نرازم بیشود نعمت بقدر زیاده آن نازل غنیمت</p>	<p>میرسد هر کس بد دولت ز آشنایان هر قدر آید باین ویرانه همان است</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>خلق دشوار جبار برین آسان کرده فتش پای رفگان هموار سازه راه را</p>	<p>نازه رویی برین آتش را گلستان ده هر که را داغ عزت برین آسان داده است</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>ترا از جهان عم مال خوشتر است می رسیده ز غم جلوه می کند در عالم</p>	<p>علاقه آلوده مستعار بیشتر ز سر نعمت نعمته پای پر حیا ظاهر از پیر است</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>

وله	
یا زمین افتادگی از آسمان زمینیده است	خاکساری از بزرگان زمان نینیده است
هیچ باغ و گلشن چون دیدن جناب نیست	از حسن و خارعرض گر پاک باشد سینما
وله	
اما دگر که باعث ایهای عایت	چون صبح زندگانی و شندلان
وله	
در جهان فانیازی هیچکس ویش نیست بچه نینامد ز بنوعسل جز نیش نیست	در دل در آرزو را غم و تشویش نیست روزی مسکن جمع مال تشویش نیست
وله	
در سازه نهار را خمر از گوشه اش نیست آتش بگری ترقی انقار نیست	از بیج و تاب جسم و انک املان نیست در روز خم بقیکن و نام گشت بهر
وله	
از کار هر که است کشد کاران ترا	در کار خانه که نداشتند در کار
وله	
دست آخر همه را باخته بیاید نیست	سین گزینتم که قمار از هر عالم برود
وله	
دگر نه نیند و لایح نمر از هر در نیست	توان زنده و بی شکر زردگان ممتاز
وله	

<p>ز شتهای بنی کره راد رگر باید گرفت</p>	<p>وله</p>	<p>مردم هموار از خاک بر باید گرفت</p>
<p>عمار تیکه بجای خود است خوش است چو عجبکوت تر کار ریسان باز است</p>	<p>وله</p>	<p>در نهمان که سر انجام خاتمه پرد از دل تو مارک خامی ز آرزو دارد</p>
<p>لقد چون افتاد فیه استخوان م رشتی زال جهان بر ناقصان معلوم نیست</p>	<p>وله</p>	<p>آفت دولت با بنای مان معلوم نیست طفل اندر ایه را چو ریشبت و جوی سیر</p>
<p>سبح را قسمت دریا چو تابی نیست</p>	<p>وله</p>	<p>گفتار جابلان ز شنیدن بود و</p>
<p>سبح را قسمت دریا چو تابی نیست</p>	<p>وله</p>	<p>روزگار زندگی نقش بر آبی نیست</p>
<p>ساقه قمر آل طاوس از پر است شور پای خویش شیر مادر است</p>	<p>وله</p>	<p>در خود آرائی خطر با مضمهر است شیر بر یگانه است آس دیگران</p>
<p>در تلاش نام سیم ز رشاد است</p>	<p>وله</p>	<p>نیست نایک از عرضادر سخا است</p>
<p>بر باد پسته عمر تا ریانه است</p>	<p>وله</p>	<p>تا در دوست نفس جان رود است</p>

<p>در آب رخ خود بر لسان صاحب که آبرو چو شود جمع آب حیوان است</p>	وله	<p>در مجالس حرف مگر خوشی ز بدن با کبر راه بسیارست مردم را بطرف حق پی</p>
<p>در زمین سینهها تخم نفاق افشانند راه نزهت گیش دل مردم بردارند</p>	وله	<p>که نفس صبح دها چیده که بی چین است</p>
<p>با دمان خشک موم لب دریا چوست یاغی هوی سگینان و جاسین خوش است عشرت امر در زنی اندیشه فرودا خوش است</p>	وله	<p>بیکاری بی تامل که صاحب خوب نیست بے تامل استین افشانان از دنیا خوش است</p>
<p>بهر سبازان خواهر استغنی از افسانه است هر که نمی گرد و طرف با گردگان دلدار است چون فصول افتاد و همان بار صفا خانه است</p>	وله	<p>ز جرم دخول حرام دعای معلوم است</p>
<p>اعقلت آری باب دولت را بسند کار گفتگو با جاپلان بی ادب از عقل نیست ز در گردون کام جو یا نر از عمر حاجی نند</p>	وله	<p>عطل صرف محالست و حرام شود</p>

بهار عنبر شبها سفید که سحر است	خوشا کسی که ازین نو بهار بهره در است
بهر زور و نهارند بے عثمان صائب	وگر نه منت صندل بهتر ز دردمست
بهر که هر چه دهنی نام آن میر صائب	که حق خود طلبیدن کم از گدائی نیست
نیست ناقص را کمانی بهتر از اظهار عجز	دستیگر ناشاد و دست بالا کردن است
روی از عالم بگردان گرفتاریات روشنی چشم از جوایز سر سبز مردم باز	بگسل از گونین گرز لطف دو تیا بیاید تولیش را در هم شکن گرتو تیا بیاید
از دماغ بود گرمی بنگامه دلها در سایه کوه گشته باز بلندی	خورشید بود آئین آرای قیامت آسوده بود خلق ز گرامی قیامت
عثمان نفس کشیدن جیاد مردان گدوست عمر و نگر می کلام خود را نرم نهاد سخت آه و بیان بخود نمی گیرد بلاست نفس عثمان چون ز دست عقل برآید ببندد رخ آرزو اگر مردی	نفس شمرده زدن ذکر اهل عرفان است ترا چه حاصل از حق آسایشی دندان است وگر نه نیست دبلند زمانه موه بان است عصا جواز کفنه موسی قنار و تیمان است وگر نه لب تن سبز سکندر آسان است

	وله	
<p>چشم پر روی چون آئینه بر دیوار است کمر خسته مردم چه کم از ناز است چشم بیدار چراغ سمرقند بیمار است نخل بے بار به روش جن را بار است</p>		<p>تا ترا چون دگر آن دیدن طایر کا است اس کے گز اسلام بافتار تسلی شدہ دل افکار سیہ مشید از برہ خواہ آسان راغمی باز مردان بیکاران است</p>
	وله	
<p>که قبیلہ نظرش رفته های آماست هزار رخنہ فروز در دوش چہ عریاست</p>		<p>همیشه دیده سوزان از آن بیبال است بخمن دگر آن هر که می پرد چشمش</p>
	وله	
<p>بہین گروہ کہ بک رنگ می نما تیرت</p>		<p>گر از لباس براتی نمی شناسد است</p>
	وله	
<p>یقین شناس کہ از نارسائی سختت</p>		<p>اگر سخن بدل از گوش بیش تر رسد</p>
	وله	
<p>آتش آوردن بردن از ناکا است</p>		<p>کام دل نتوان گرفتن از جہان روی سخت</p>
	وله	
<p>از خطانا دم نگر و بین خطا دیگر است</p>		<p>چون خطائی از تو بر زد در پریشانی گریز</p>
	وله	
<p>راہ نخلوت دل جانا تم آرزوست</p>		<p>بخت جم نہ ملک سلیمانم آرزوست</p>
	وله	

دست
 دست

صائب دو سخن دینورین عالم پدید
آنانکه ساختند که نقشه گمی که هست

خودن گندم بدون انداخت آرد بچله
آنا برانی پیش حق بکجا حالت سهل نیست

وله

ترسا دگیت بفرزند هر که خرسند است
دل درست اگر هست آفرینش را
سخن شمرده بنجده گوی بیوگند
بیر فاک غشی رای مردم در دیش
که مادر دیر در دم وجود فرزند است
همان دست که نایخ ز خویش میزند
که شاه سخنان دروغ سوگند است
اگر زیادتی هست حسرتی چند است

بعثت ابدی برده است پے صائب
نقیمت از لی هر دئے که خرسند است

ولبتگی خلق بمر گذران چیست
پیش دپس اوراق خزان نیست
چون زرق تو بسفره افلاک نوشته است
استادگی عکس درین آب چنان چیست
آسودگی نیت ز مرگ در آن نیست
اگر سست یقین تسمیه زبانه چنان چیست

وله

می کند کار شراب تلخ آب چه بجام
این سخن از مستی ارباب دولت است

وله

در بادیه باد در دیرمان نتوان یافت
کامل هنران در وطن خویش غریب است
بیماری هر شهر بقدر حکیم است
در پشت صدق که هر شهر آریم است

بزرگوار

<p>ولی چو آئینه داری پر کجایر محسب رفیق بر سر کویح است ز نیما محسب بر غم دیده کلچین روزگار محسب ز تخم اشک تو هم دانه دیگر محسب نصیحت دل آگاه گوش دار محسب چو نقش صورت دیبا یک ترا محسب شبی بزدق نجات کردگار محسب چه میشد تو هم از بهر آن نگار محسب درین خطره پر خمرده ز نیما محسب تو نیز جز وزینی درین بهار محسب</p>	<p>بشب ز حلقه اهل گناه کن شب گیر چو جنبش نفس خود بین: عبرت گیر گل سر بر عمر چشم بیدار است زین آب تو کمتر ز بیج و بهتان شب حصار جسم تو از چشم و گوهر زخمت میرا که دولت بیدار شمع بالین است بزدق مطرب نمی روز با شب کردی بزدق رنگ خاک کو دوکان نمی خسند شده است ز خمره کجا مرده هرگز خاک ز نو بهار بر نفس ست زوره زره خاک</p>
---	--

جواب آن غزل مولویت این صاحب
از عمر یک شب بهر کم گیر دز نیما محسب

ردیف تاء قوتانی

<p>ریزش خود را ز چشم خلق نهان کرد آتش سوزنده را نیز خود گشتان کرد</p>	<p>در بساط خاک گنجی را که می باید نیست خشم عالم سوز را کوزه زبان کردن بکلم</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>میزاید از خلق ما بر نمی که هست</p>	<p>بولتگی است مادر هر ماتی که هست</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>

<p>اول بر دلب خانه دگر میمان طلب قرصی بر سم تجربه از دوستان طلب</p>	<p>اول آئینه شودصال پری طلعتان طلب معیار دوستان دخل روزها</p>
<p>دو اسپه رفتن لیل دهنار را دریا صنای این نفسی غبار را دریا</p>	<p>دو زرقیض صبح مشوغافل ایسایه درون عبارت قافله عمر چون نمایان نیست</p>
<p>هر که چند تشنه لب آب روان بنده گردد که چندان لب آب روان بنده</p>	<p>دو نیست سیرانی ز خون حلق ظالم را بر گردد که چندان لب آب روان بنده</p>
<p>ردیف باسی فارسی</p>	
<p>بزیر سایه ایل موسم بهار محسب بزیر سایه ستمشیر آب دار محسب چو گوگرد بر سر این ترش مستعار محسب میان چار مخالف با اختیار محسب تو بے ادب ادب نود نگاه دار محسب دو شاہ دست که در کعبه کنار محسب اگر تو یافته لذت شکار محسب لبیحت من مجنون بیاد دار محسب بسیه که خبک بفرود است زینهار محسب ترجمی کن دهر دل فگار محسب</p>	<p>دردن گنبد درون فتنه بار محسب فلک ز کابشان تیغ برکت استاد محسب فتاده است زمین پیش پای صحر محسب ز چار طاق عناصر شکست می بار محسب اگر چه ظلمت شب پرده پوش بنی اود محسب دو چشم روشن ماهی درون پره آب محسب بچشم دام ز ذوق شکار خواب گرفت محسب ز نام ناقه لیل بلال شب دارد محسب بسایه علم آه خویش را برسان محسب حلال نیست به بیمار در خواب گران محسب</p>

دردن

<p>چشم کوهت بین زبیر روی کند جوهر خست خنده گل گریه های تلخ دارد چون گلا</p>	<p>از تبهستی است نر مغز خیار این بیج و آب راخی بیخ در ماتم سرا خاک نیست</p>
<p>تستم چون شمع کاهش شنو گفت پوی</p>	<p>اگرچه افکندم بر دهن نان خلق از مغوی</p>
<p>مست باطن پروران صائب فلک را طفت پیش نچه قصاب بر خود باله از پسلوی چرب</p>	<p>مست باطن پروران صائب فلک را طفت پیش نچه قصاب بر خود باله از پسلوی چرب</p>
<p>کوه با آن لنگر تکمین بود حاضر جواب</p>	<p>نیت بر نیگین دلان محرومی مال گرا</p>
<p>پوشیده است لبت و با بند زین آب</p>	<p>شاه و گدا بدیده در بیان دیلان</p>
<p>نیت ممکن چشم بندش او کند گوهر دریا نیت بنجون شفق یکد زنان آفتاب نیت مانع از دویدن پاقتزین رگا</p>	<p>در غریب میشود دلنمای نیگین دیده در روزی روشن دلان را چشم زخمی لازم دل مبر بر عمر استعمل که اسب تنه را</p>
<p>عینت شیدن از آئینه عریان مادولت چاک چون گندم نشود زمان سینه بر تیغ بنهر آب ز عمان</p>	<p>ز دوگمدا شدن از صاف عیمران آسیای فلک از آب مروت خالیست روغن از ریگ مکش لب لطیع چرب کن</p>

+ با س

مینه

چرب نرمی رتبه دارد با جرای حکیم	بینمای زبردست خویش روغن آینه را
دوله	
کمان نرم سختی از کتاکش مسکیندم	میر با آشنایان ز نیار از حد تحمل را
دوله	
چو موسفید شود دست از خضاب لب	نمان مکن شب تیره صبح انور را
دوله	
بازی همواری طاهر محو از دشمنان	نمان سوزن از پیش افکن سگ دیوانه را
دوله	
اگر چه فیض بیارست در تنافسین با	یکه صد گرد و جمعیت اجاب عیش با
دوله	
از بس گرفت تنگی دل در میان مرا	در کام همچو غنچه نگردد زبان مرا
گل هرز خنده بلبین میرد در بر زهنا	دل چون شیشه شگفته درین گلستان مرا
دوله	
بر گردن تو طوق گلگیر بندگی	بهر تر خاشاکی که سلیمان کند مرا
دوله	
رشت و چون ساز دار خود در خوشبخت	لازم افتاده است خوی رشت به دورت
دولت پامی موصوفه	
دست تمامش چون کاشه فاکرین	هر چه میخواهد دولت از عالم بالا طلب
اهل هست یکدرد در دهر ان خطا	آردی هر دولت عالم را از نیکی طلب

	وله	
فقر را از دیده بدر برده داری میکنم	وله	اگر بظاهر در لباس صوف و بنجامیم را
	وله	
ز تاثیر سخن خیزت روی صبح نذرانی	وله	مده از دست در ایام پیری آشنی را
	وله	
پاس صحبت داشتن روزم افکنده بود	وله	گوشه غلت بهشت جاودانی نشد را
	وله	
دهر خمزرگ در نشیبه درخت خبهر	وله	نفته های پدرا از پسر نشیبه پدرا
	وله	
از خود آرا مان نبیاید بعبیرت چشم دانا	وله	عیب پیش پانیا میرد نظر طاهوس
هر که ماند از تو بر جا حاصلن باشد دروغ	وله	چند خواهی جمع کرد این مایه قسوس را
	وله	
دولت بیدار اگر یکمخیز بخوابی کشید	وله	کرد در ایام سخت ما قضای خوابها
	وله	
تا نسوزد آرزو در دل نگردد در صفا	وله	زنگ از آئینه می گردد ز خاکستر صفا
	وله	
صبح چو بر می شود از خواب غفلت هرگز	وله	تا نکنن بر خود تسازی جا را درام را
	وله	
چشم عبرت باز کن گرد پیر چو بیت	وله	مگذران ز خواب غفلت این شب تیار

	وله	
هر که یا خود و گواه از رگ گردن دارد		می برد پیش دو صدمه عوی بمعنی را
	وله	
بزرگ خود نماز که بکشت بال و پر		در هم شکست شوکت اصحاب فیل را
	وله	
بازین گیران عقلت گفتگو بجا		نیست ز آواز جرس پر داره خوابیده را
	وله	
چون شود هموار دشمن احتیاط نکند		مگر با در پرده باشد آب زیر کلاه
	وله	
هر که از دست زینجامی بوس ساجت		برو عالم تدبیر گوشت ز نذاتی را
	وله	
چشم در ضلع الهی باز کن لب را بنده		بهر از خواندن بود و بدین خط استاد
	وله	
تمام کار هرگز در گره پهنه کاران را		که از دیوار پیش راه یوسف در نشوید
	وله	
در رضا جوئی حق کوش ز خشنود خلق		ترک واجب نتوان کرد باین ناقلا
	وله	
نیست اینج اعتبار بود نمون از اثبات		کوزه خالی نمیزود از گنار باهما
	وله	

	وله	هوشمندی که بنگارستان افتد
مصالح نیست که هشیار نماید خورده را		
	وله	غنان بدست فرومایگان مرده زنده
که در مصالح خود چرخ می کنند ترا		
	وله	غافل ز حق مشو با امید قبول حلق
یوسف بیم قلب فرو شد که چه چاره		
	وله	سینهارا خاموشی گنجینه گوهر کند
یاد دارم از صدف این نکته و نه سبزه را		
	وله	چو ماده نوقد خم گشته در سپهر وجود
اشاره است که آ ماده باش رفتن را		
	وله	سیندن پرده پوش و حرف گفتن پرده باشد
از ان عاقل به از گفتار میداند تینک		
	وله	دینا به اهل خویش ترحم نمی کند
آتش امان نمیدهد آتش بیست		
	وله	فساد روی زمین از شراب میزاید
که دام دیو که در شیشه نیست صبابه		
مساز گرم درین تیره خاکدان جارا		
	وله	خست خوردن من عیب است پوشتم
انیت از زمانه لباس غذا مرا		

✓

<p>که صد سرست بیک حلقه کمند اینجا تمام چشم که دستی شود باند اینجا</p>	<p>زگر سبجه شماران خدا نگمدارد فروست خواب قدحهای فیض در دل شب</p>
وله	
<p>نیشان مانع از جولان جرات نیست بیرطولی است در تحصیل روزی گشته</p>	<p>نسا ز درود گردان کثرت لشکر دین مگس را بی ترد و غلبوت آرد برام خود</p>
وله	
<p>یک هزار بار بر پیشش شود مصیبت که هست لازم تحصیل تمام طلعت</p>	<p>چنانچه از ناک افزون شود راحت با بره ز حیل مرکب بنام تن عجز عتیق</p>
وله	
<p>صاف اگر پا خویش خواهی سینه اجاب بای بسبب خون در دل گشته</p>	<p>در صف سینه خود سعی کن تا ممکن است نیت درمان مردم کج کشت را جز خاک</p>
وله	
<p>آینه من گزدمن آدم گزیده را</p>	<p>چون سگ گزیده که نیارد در آب دید</p>
وله	
<p>که در دولت نگمدارد عنان نفس گشای</p>	<p>زایر اسم او هم شهسوار پیش نمی افتد</p>
وله	
<p>بیردن ز پا خویش کن این کفش تنگ را</p>	<p>از خلق تنگ بر تو جهان تنگ گشته است</p>
وله	
<p>نگمدارد و نگرد دست دینا دمان دولت</p>	<p>بزد در بار و اقبال کاری بر نمی آید</p>

	وله	
که نفس راست نسا از سیاه روی گدین را زیاد بیخ نزارد خدا بهشت برین را		ز راستی نبود مجتبی کشاده جبین را ز خانه پدری کی شوند مانع نسر زنده
	وله	
میزبان ماست هر کس میشود مہمان ما		زرق با آید بیای سیمان از خوان غیب
	وله	
در هر پایه عالم دیگر کنند ترا تن در برده چو رشته که لاف کنند ترا دولت در دوقرن سکندر کنند ترا از زر سپهر سفله اگر افسر کنند ترا		ای فارغ از جهان مگردند ترا گر خج سقله غوطه بگو هر ترا در محتاج می کنند بر آب عافیت آماده گرد اهلن خود چو شمع شو
	وله	
بار هر کس بر زمین ماند بود بر دل مرا		کی بسکاری ز همایان کند غافل مرا
	وله	
ستمگر لشکر بیگانه می سازد رعیت را		برست خود کند بیدادگر بنیاد دولت را
	وله	
که دارد فکر نماند جاسم بر درون دنت را		کجا اندیشه عقبی ست عقل و فطرت را
	وله	
گرفته ام عیار بلند پستی ها		بقدر آنچه شوی پست سر بلند شود
	وله	

نگاهدار بستر دعای مطلوبان
برخاست باش و از خاک تیره بستر کن
ز هم زبان موافق جدا مشود راه

عنان تو سن چاکبک حرام دولت
لکن ز بستر نخل و ذوق اب غفلت
لکن دو آتش ز نار داغ غمبت را

وله

بر اوج اعتبار فلک هرگز ارساند

چون آفتاب وقت زوال ست پیش ما

وله

گرد خجالت از رخ سائل که می برد

شرم گرم از نگذارد کریم را

وله

نیست بر خاطر غبار از ز پریشانی مرا

بامه نغمت چون شمشیر عریانی مرا

وله

سودا لیکوه و دشت عملانی دیدم
در گوش قدر دانی من حلقه زر است

هر لاله پاله جدا میسر دیدم
هر کس که گوشمال بجای دیدم

وله

خوش بان رده کردم نمان در فقری
خود را آنچه جان بر جان بریشی نافر

نسا زد گوشه چشم توقع گوشه گیری
که نبداری ز پر دانه تقامات حیرتی

وله

زیر شمشیر حوادث پای بر جانیم ما

روحی تا بیم از سیلاب دریا بیم ما

وله

تنگدستی راست سازد نفس کج فنار را

پیچ و تاب از دست روحی فزله مار را

از ان دامن مقصود کوه افتاده است	کز پیش خلق درازست دست چاهان
وله	
یشود از دل از چینه نمایان مارا	نیت چون آئینه پوشیده چپان مارا
وله	
از روسیم و جهان ز پرده داریم گاهی را	بقدر نفس زیر پوست باشه هزارا
وله	
منوان برگ پوشید چشم ندیده ما	سیری ندارد از خاک چون ام دیده ما گفتم وقت پیری در گوشت نشینم شد تا زیاده حرص مشد حیدر ما
وله	
ایمن انجاموشی کی ده گشته نادیرم	که سامان می بدست از اشارت کاروان
وله	
نیت بردیا احسان دیده بر نم مرا	آب تار یک قناعت می کند حرم مرا از عزیزان جهان هر کس بدولت می رسد آشنائی میشود از آشنایان کم مرا
هر قدر صائب شود بنیاد نخل عمر هست ریشه طول ابل در دل شود محکم مرا	
وله	
هر که دولت یافت شست از لوح طرام	اوج دولت طاق نیاست ام یام
وله	
دره چشم مول خویش راه غفلت را	تجلیوت سحر انداز خود با راحت را

<p>از صفای دل نباشد حاصلی در ویش را شکرگت روزی حینان را بفرماد آورد مان بخون تر میشود صبح صداقت کین را بر سوزان پاره سگ دشمن نبود ویش را</p>	<p>وله</p>
<p>کوتاه ساز زشتی آمال خویش را پند در تنگجو برو مال خویش را</p>	<p>وله</p>
<p>آنرا که نیست مسعت مشرب دین سر در زندگی تنگی قبرست مبتلا</p>	<p>وله</p>
<p>دل چو قافل شد ز حق روان میرن شود خی بد هر جا که خواهد اسپ خواب کو</p>	<p>وله</p>
<p>بی طاقی است قسمت بنعم ز جمیع مال از گنج پنج قناب بود در زرق مار را</p>	<p>وله</p>
<p>صرف بیماری گردان روزگار خویش را پرونده روی توکل ساز کار خویش را</p>	<p>وله</p>
<p>در شکایت ریختی دندان نعمت خجسته را کننه کردی در ورق گدانی این سیاه را</p>	<p>وله</p>
<p>فروع مهر باشد دیده اختر شمار انرا سیم ناسیدی بخرق گردانی در انرا</p>	<p>وله</p>
<p>صفای ماه باشد چه شب ندره دار انرا مکن نویسد از ننگ خود اسید دار انرا</p>	<p>وله</p>

از بیدردان علاج درو خود جتن بآن مانند	که خار از با بر دهن آرد کسی با نیش عقرب بیا
وله	
دور آتشم ز دیده شوخ ستاره ها صفت غنیمت است بهم چون رسد ام	در هیچ خرمی نه فتد این شماره ها تا که تبه رسد در این تخت پاره ها
وله	
تقاعت کن نیاز تشنگانی آرزو گردی درین مهانشه نایب نفس چون صبح همانی	که خواهم شهادت الوان مست بقبحها و الوان بشکر خندان بشیرین در کام گلکارانرا
وله	
نجد سازی بل کن در سینه خانه سازی	که بزرگ درت نیست خاکبازی را
وله	
ممنون شوم ز هر که من کج کند نگاه در پیری از سر شک ندامت مدارد	بهر کجبت آید رحمت نشانه را بشکن آبا صبح تمار شبانه را
وله	
نیت ز دیده ما نمر لته دنیا را زنده مرده بودا دیدیم ممتازا ند	مانه بنیم کسی را که نه ببتد مارا مرد آه بنیم کسی را که نه ببتد مارا
وله	
برون پروا بر هیات است و ز فکر دزدون	لباس دل عیار آوده باشد جا بده بازار
وله	
نیت دیگر می زد دنیا بنده تسلیم را	آتش مرود گلزار است ابراهیم را

محل

محل

یه اندک فرستی از سفار و گردان دو دو
اگر از دست احسان مرهم دنیا میگرد
بوده روز و سال موسم این دانه آفتابی
ببردیشی تو در جاده از سر غیر و درضا

میرود

که باشد فعل در آتش بدست تو خام
تخلق از خود قسلی دار بار خدای عالم را
ز غفلت مگذران بی گریه ایام محرم
که از سلطنت دل سرد ساز نوراد هم

وله

بصیوان مگذران ز تبار ایام جوانی را
بزه خاموشی تیغ زبان را کن سپهری
حق بگذرک باشد در تفاهیم چون گل رعنا

کلمه
۶
زهی

کن صرف زمین شور آب زندگانی را
اگر در بسته نخواستی بهشت جاودانی را
خزان زرد روی بیا که ما را خوانی را

وله

بوجهد خدا دل قوی ضعیفان را
ز جسم جان گنگار املالی نیست
ز زندگی بگذرس رسد کسب مردار
یران گرده طلال است دعوی بهت

بود

که ششم شیر نگهبان بونستان را
که بیم قستل کند دلپذیر زندان را
چید ملتت ز عمر دراز نادان را
که چین جبهه شمارند مداحسان را

وله

وقت رفتن نیست در بنال خشم خشن
هر که پیش از خود فرستاد است مال خویش را

وله

دار از منزل آرایان طبع معار دلها

که وسعت رفت از دست دل مردم بربا

وله

مطلبها
هر از دامن شب است وقت عرض

که باشد بادبان کشتی دل دامن شبها

<p>بجان نفس چون ماهیان کن سپرد اگر در راه عبرت افگنی دام تماشای که آزادی گرفتار است منع نشد بر پا</p>	<p>بناموشی محیط معرفت کن جان گویا تا مالون طائری در هر نظر گردد شکار تو ندارد با تعلق سود و افتادن از دنیا</p>
---	--

دوله

<p>چهره زرین میکند چون بنماید می کند با بند زبان تا یقین خاموشی ریج یاریکیت حاصل از هم آغوشی</p>	<p>جنت و رستید باشد مهر خاموشی ترا گوش اگر داری درین بتاسف هر چه عاقلی چون رشته کریمین بران ردگار</p>
--	---

دوله

<p>هوس ملک بنا شد سپرد هم را وز چون شمه شود امن کند عالم گندمی کرد در فرودس بیرون آورد گل بخورشید رسانید سر شبنم را هر که چون صبح بر آرد تامل دم را در گف دیو قرارے بنو خاتم را گردخت ز جبین پاک کند باز هم</p>	<p>فکر بقیدر کند سلطنت عالم را می کند کار خرد نفس چو گردید مطیع خوشتر کند را که گناهیست بزرگ نیست ممکن نکند صحبت نیکان تاثیر یتواند به نفس کرد جهان را روشن حق محالست بمرکز گناهند خود را دانش آن راست مسلم که پیر دینی هم</p>
---	--

x نفس

x نه رساند

کارا کسیر کند همت ذاتے صاحب
خاک و در دست زرد سیم شود خاتم را

دوله

<p>سکروجی ز حمل عیسی از خون مرگ گشت بر پا</p>	<p>زار باب بنمرد نیست بر دل بار عالم را</p>
---	---

شکجه ایست فیران بے بضاعت کناره گیرد غنیمت شمار غرلت	ضیافتی که در آنجا تو نگران باشند درین زمان که عقیم است جمله صحتها
--	--

وله

بچوب از آستان خویش میرانند دولت میسرفیت در مقادیر سال اهل عبادت درگز گوشه غرلت گنیکاه است شرت	بزرگانیکه مانع میشوند از باب حاجت عدالت کن که در عدل آنچه یکساعت است مرا گمنامی از وحدت بکثرت میگذرد
---	--

وله

تار پیرا پس مشو آسودگان خاک	تا توان گل در گیان ریختن از ذکر کیم
-----------------------------	-------------------------------------

وله

از جوانی حسرت بسیار می ماند بجا آنچه از عمر سبک رفتاری ماند بجا آنچه از ما می رود دیواری ماند بجا در گف گلچین گلشن خاری ماند بجا وقت آنکس خوش کرد آثار می ماند بجا چون قلم از ما همین گفتاری ماند بجا از شما در هم دو نیاری ماند بجا	آپنجان کز رفتن گل خاری ماند بجا آه آنسوس ز مهر شک تلخ و داغ حسرت نیست غم از رسته طول ای چون عنکبوت کاجوی غیر ناکامی ندارد حاصل بیخ کار از سعی با چون گوهر بویست بیمت از کرد اربابها صلان را بره رنگ آنسوس بویست خواهی نه گام حلیه
--	---

عیش شیرین را بود در چاشنی صد چشم شور
برگ صبا تب بیشتر از بارے ماند بجا

وله

تھان کن چون گناہ از چشم مردم طاعت خود	فسا و طاعت بی پردہ انزوست اغصیان
عذر نامقبول ثابت می کند تقصیر را می نشاند یک بدن بر خاک چینی بر آید لطف از پستان گزیدن می کند چون شیر	دعوی حق را کند باطل گواہ بی شہود از تہات تا آوان بردشمنان غیر دوشید کفر نعمت می کند رزق حلال خود حرم
که جانیریز زمین تنگ گشت قارون را که غیر دست تھی نیست بار موز و ترا	بفسر مال زد و خلق انقدر رفتند درین ریاض یہ بجای علی بسیار چومر
در تخم خلی چومی می پوشد انظار	میشود خوشوقت از خلوت دل خردت
گران نجاط مردم مکن عبادت را کم از فصیلت طاعت بدان اطاعت را ز انتظار مکن خون بدل جماعت را مکن بلند برای خدا آلاوت را بپاس سیا چو شہری پاسدار تو بت را نبجھے کہ رود می ختم کن تملادت را ز روی ترش مکن تا تکام الفت را مکن نجلد تیان حج اہل صحبت را	بہر بجای سے اطاعت بکار اطاعت بیسمانی مردم مراد اگر برسے بشوی دست زور در نماز وقت طعام اگر خدای جهان را سمیع میدانی بگیر از دہن خلق حرف راز تہار چہرہ از دست کنی ختم بیہمانی را از خلق خوش شکر و شہر باش با احباب مستو چو بخیزد ان از مناسبت تکلف

صدس

x

مستتر

	وله	
کنند با سخت رویان چرب ز نرمی مایه دورا		بود با استخوان پیوند دیگر موینی را
	وله	
مکن ز ساده ولی خراج چشم خود را		نگاه دار چو آئینه در نزد خود را
ز جوت نیک بد خلق کبر خایوش		اتلاص می کنند از حرف نیک بد خورا
<p>حد با بل حد کار می کند صائب چنانکه آتش سوزنده می خورد و خود را</p>		
	وله	
ز دولت صلح کن ز نهار امنیت خاطر		که در دنبال خواب امن باشد چشم دولت
چه دریا با خون میشد روان از چشم سلطان		سکافات عمل را چشم اگر می بست کشته
<p>شتراب تلخ دارد عیش شیرین در قفا صائب مگردان رو ترش از باد و تلخ نصیحت را</p>		
	وله	
سنا از نقش کم گزیده تمارت بر تن اینجا		که چشم بر بقدر نقش باشد و کین اینجا
اگر خواهی که نگذار کسی انگشت بر حرفت		بهر نقش مده از سادگی تن چون با اینجا
	وله	
ترکش بر تیر از رنگین لباسی شد پند		همچو طفلان جامه رنگین هوس افروزی
	وله	
ز چشم خلق نپایان دار کنج دولت خود را		مکن شیرازه صحبت کند و مدت خود را

	وله	
وے نعمت خویش کن کا خود را کہ سازی ملائم تو گفتار خود را		بروش تو کل منہ بار خود را ز دندان ترا دودہ اندام سیاہی
	توان روز صائب زار باپ حائے کہ سازی چو گفتار کردار خود را	
	وله	
ما توزه می سازی از غافل کمان خویش		دستی ز دست چو تیر از شست برون است
	وله	
این ذرہ تا چند ذرہ بر قربا باشد مرا		تا یکے بندگر آنجانی بی پایا شد مرا
	وله	
خط کشیدن بجهان خط نجاست ترا شخصہ باقی ایام حیات است ترا		دست شستن ز لقا آب حیات ترا در جوانی بطوان حرم کعبہ شاد ترا
	وله	
سیفر امید بیچ و تاب این رشتہ کوتاہ از سر ہمبغز نتوان بجزب جاہ را بے حضور دل بجز در نماز نام آسودہ را نرم رومی آورد بیرون ترسختی راہ را چامہ کوتاہ رعنامی کند کوتاہ را پیشین باشد دشت از دنیا دل آگاہ را		درد مندی سر بگردون میرساند آہ را از کز بؤی شراب آید بد شواری برون ظاہر یکبالی تواند فلک پرواز شد پای می سرعت در رہ ہمواری آئینک میشود از خاکساری زیر دستان بلند منع زیرک در نفس صائب دل خود پیر

درد

منه بر دل ز آزار جهان را
سکانت کمن در سلو که داری
ز گدایه پاره بقیه ات ابر نیسان

سبک بر شاخ گل آشیان را
چو خواهی که از خود کنی میهمان را
اگر چون حدت پاک سازی میمان را

جهان استخوانی است بی مغز صاحب
به پیش سگ اندازین استخوان را

بخت تیشتر سوال از دم بود خور تر

خاشی را بدتر از ابرام میدانیم

وله

بیکاری و توکل و درست از مرد

بر دوش خلق فلکن ز نهار با خود

وله

بمقتضای مطالب رسیدن آسان
ز هر بان گرانجان بهر که سوزن دوست

اگر شمرده توانی گذاشتن بار
بلا من فلک چارمین میسار

وله

زبان ز هر زهر درانی بجان سانه
ادامی که کنم شکر آه را کین تیر
ز بیکسی چه شکایت کنم بهر تا کس

لب نموش بهار الا مان رسانم
ز یک کتاد بچندین نشان رسانم
که بیکسی بکس بیکسان رسانم

نکسی

وله

از غدر لب یه بند که در شستن گناه

دست دگر بود عرق انفعال را

وله

شامم از بی بری خویش دین مانع چو

که بخاطر گر به نیست ز پیوند مرا

<p>اگر چه رشته بازی هیچ قصاب اینی چنانکه می کنی از مردمان حجاب ایتمی</p>	<p>سه از دیر پیکر گوهر بر آوری فردا اگر حجاب کنی از خدا فرشته شوی</p>
<p>دله</p>	<p>دله</p>
<p>میشود گاهی بی برگ کاه حاجت دیر از خندان چاره نبود دم بگزید</p>	<p>دله</p>
<p>میشوی سرکش اگر خس دل پاشد ترا چون شهر در خپک بی برگی ترا دار دیده</p>	<p>دله</p>
<p>در گرانباری بود آسایش تمامها میزنید از چشم شیران بر زمین نیامها</p>	<p>دشمن مرگ بگردح اند دنیا دوستان بگینا بان در غضب حد گنگاران خون</p>
<p>دله</p>	<p>دله</p>
<p>گر کمان بی بال و پر پرواز باشد پیچ زنجیری به از شیر می بنامد بشیر دلشکی باشد بدینا پیرا</p>	<p>سهل مشم همت پیران با تدبیرا دشمن خونخوار را کوه ز احسان سازه ریشه نخل کین سال از جوان افزون است</p>
<p>دله</p>	<p>دله</p>
<p>که دل ز چله نشینی گشت نرم گمانرا</p>	<p>ستگران بر ایست نید شو بدایم</p>
<p>دله</p>	<p>دله</p>
<p>که یک دهر نهرل میرساند کاروانی را همانطور دولت می کند سر که خوانی را</p>	<p>آهی میتوان از خود بر آوردن حجاب قلای نیکبختان هر که شد از نیکبختان</p>
<p>دله</p>	<p>دله</p>

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

<p>خوشی بر صفتی هستی خطه باطل چرا از راهی بر نمیداری ازین منزل</p>	<p>غیر حق را میبیری ره در حرم دل چرا از ربا با تو بویگندشتی در کمر چسبیده</p>
<p>سرکش گر گوشتالی می دهد دوران</p>	<p>گر شمال آفریننده دست نوازش سازد</p>
<p>که سیم ناقص خود را کنی مال عیار اینجا</p>	<p>ترا در بوته گل مبر آن داوین بملت</p>
<p>سدر راه شکوه روزیست نه این خلق را</p>	<p>رخیت چون نمندان شود افزون غم آن</p>
<p>ز شوره زار گماز عمر آن شود و پیدار</p>	<p>عجب که کیدل نبوش در جهان پیدار</p>

عمو صناع کر فکا فضل خراز + وزن
به بن صناع بن ن دل + ق مین + ما



بدره



در مطبعتی نو کشفه واقع کاین مطبعت
+ در مطبعتی نو کشفه واقع کاین مطبعت +

و سخن سخنی او آفرین پاک زند من بعد میرزا فرمودند که چه شود اگر خیزد و در میان
 آقامت گزین باشد تا از دولت شما مستفید گردم گفتند بشرطی که یک حجره جدایی
 بطور ما و اگر زن که احدی را در آن دخلی نباشد و اگر درین امر خطی رو داد مانند
 ما نخواهد شد چنین کردند حجره جدایی مقرارش ساختند و بطور ایشان و اگر داشتند هر
 پنج اطراف ایشان میر سیدی آمدند و صحبت میداشتند روزی میرزا علیه الرحمه فرمود
 دیوانی ترتیب داده ام در طب و با بس بسیار در آن جمع نموده ام امید که
 بنظر اصلاح خوانند و آنچه خوبتر باشد انتخاب نمایند قبول فرمودند و میرزا دیوان خود
 را پیش ایشان گذاشت ایشان کتاب را جزو خبر نمودند و باز گذاشتند و در
 حجره با خود بردند روزی بر سبیل اتفاق عالمه در حجره بنویسند و در حجره در آن
 نمایند و دیدند که ادراک دیوان ایشان از قبیل بوریان و آن حجره فرش نمودند
 و بر اکثر ابیات نقطه انتخاب گذاشته مسرور شدند و باز حجره را بدستور معمولی
 نمودند بعد از ساعتی عالمه بحجره درآمد از راه کمال حال دریافته به میرزا گفت
 که در میان ما شما شرطی بود امروز کسی بحجره ما در آمده الحال ما میرسیم و چیزی
 انتخاب شده اگر مانند میشد دیگر هم انتخاب مینمودیم این به گفت پوست تخت
 خود را بر داشته برد رفت میرزا از آن حجره ادراک را جمع نموده آنچه کرده بود در پیش
 و مرآت الجمال نام گذاشتند و بعضی واجب الحفظ هم خوانندیم

والله اعلم

بلخی دستیاب شد ند سبحان الله هر تیش سیرک حلول شوا به عرفان حق جل و علاقی
 فرین ریه شوش برسا لکان مشاعر شعر و شاعری دیباچه میر من نقطه نقطه و نقد
 گوید نکته نکته مخزن تفرید المحقر الطبا عش مطبوع طبع کلیم افقا و نجد مستجاب
 صاحب عالی جناب فیض انما محرم صاحب بلخی خان صاحب الله ظاهر ایما التماس
 نموده آن شعر روح افرا در قالب طبع ریختن آرزو کردم امید از تقریبان گلستان
 کتبه دانی و گلگشت نصیبان بهارستان معانی اکه هر گاه ازین مده فایز و
 بعد شتر جا سفر تا خدمت صاحب و داعی شیم را هم بر عا غیر باد آرد الله العزیز و العالی

برخی از حال ندرت آشنای عالمای بلخی قدس سره

گویند که عالمای بلخی در ولایت صاحب کمال بود روزی بر بیسلیا بیضا بان سیر
 نزد میرزا علی علیه الرحمه آنظار به حالش مروی مهر دیا بر بنده ند پوشی دستا از
 دعا برد آ دیوانه دوشی خود را میرزا از دیرین چنین حالت متعجب گردید لیکن به
 حسن صفات و محاسن آداب بنگریه شد بر صدر مجلس نشاندند پرسید از گنجی آئی
 گفت از بلخ گفت اینجا بر اقدم رنجه کردی گفت از فرزند شنیده بودم که با سخن بلخی
 بار از خیمت آشنای دیدن تو مرابا اینجا کشید اگر مسوده درین ایام شده بشنیدش
 از دوست میرزا علی علیه الرحمه باریه از مسودات خود از نظر گذرانید بسیار شنید بعد ازین
 میرزا فرمودند اگر از راه طبع چیزی یاد باشد ارشاد فرمایند آن حق آنگاه هم هر صبر
 مستحق داشت بر خواند خبان صاحب قدرتی بود که هر چه زبان لاندی بمنزله سخن سخن
 بود در قرن ششم گویی گویی سبقت از ان مثال افزون بود و میرزا مصاحب آشنای بلخی

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

1975

UNIVERSITY OF TORONTO

527A17
1912

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

بعد حمد ناظم سبع سموات و نعت واسطه تدوین دیوان کائنات برای صاحب بارشعب
مغنی دستباز زمانه که راقم اشیم عبد الرحمن خان ولد حاجی محمد روشن خان
غفاعن چرا میا الکریم از مدت ممتد بکلام بلاغت نظام فی مراسم سخنرزی میرزا
محمد علی صاحب تبریزی شصت بجد داشت و بسبب یاد اشعار و نقلات
منتخبین شیخ که مستند درس و تدریس باشد و شغوش حصول نگشت چنانچه در این اجتماع
مذکره گلستان مسرت ملقب بجدایق المعانی که در تصنیف مسرا بامعشوق و عاشق و
اشعار هرگونه منقیده مکاتیب چستان و تواریخ و صنایع و نصایح و مواظبه و مطائبات
و غیر هم کتابی معین و فنی بے بدیل است و بافضال مفصل بهمان عنقریب متعالی کلید
بطع گردید نظارت بخش گلزار نگاه نظر گیان می گردد اکثر هم از تذکره و ستان
و دو این اساتذہ سلف و خلف بنظر گذشتند مگر در این صین هم در دو این منتخبین
صائب دیوانی که حاصل گلوی حفظ الالباق باشد معائنہ نشد تا آن که درین سنگام
کرنشی موصوفه تکمیل و اتمام یافت اشعار مرثیہ غفران آب ملقطه عالمای

ان من الشعر حكمة وان من البيان لسحرا



والله اعلم



منها ما يشيء الله وما يشيء الله وما يشيء الله

اطلاع

اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فرودخت کے لیے موجود ہے اور فہرست مطول ہر ایک شائق چھانے والے سے مل سکتی ہے جس کے ملاحظہ سے شائقانِ اصلی حالات کتب بخوبی معلوم کر سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیبل تیج میں تین صفحہ ساواہ میں کلیات و درو اوین قصائد فارسی و تذکرہ شعرا درج کیے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدر و العون کو آگاہی حاصل ہو

کلیات و درو اوین قصائد فارسی

<p>کلیات خاقانی - حسین قصائد عربی و فارسی و غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ جو اس مطبع میں ممتی ہو کر اس محل معانی اشعار و جلد میں چھپا ہے کلیات مرزا بیدل - اس کتب ذخیرہ میں دیوان بیدل - نزلین سب روایوں کی ۲ - عنان بیدل - ۳ - رقعات بیدل -</p>	<p>کلیات حزمین - یہ مجموعہ نادر و نادر گارت ہے جس میں چند رساں ہیں ۱ - سوانح عمری حضرت مصطفیٰ - ۲ تواریخ سلاطین ۳ - قصائد نعتیہ اظہار علیہ السلام - ۴ - دیوان مصنف ۵ - فتویٰ حضرت آراء حسن انجمن - ۶ - فتویٰ آیات ۷ - فرہنگ نامہ - ۸ - تذکرہ العاشقین مصنف عبد کمال الفیض و حید العسری شیخ محمد علی حزمین -</p>
---	---



PLEASE DO NOT REMOVE
CARDS OR SLIPS FROM THIS POCKET

UNIVERSITY OF TORONTO LIBRARY

PK
6549
S27A17
1912

Sa' ib Tabrizi
Divan-i Sa'ib

